

عنوان مکتب کان فیض حلاوت و مبینان



کتاب طریقه



در مطبوعاتی مشهور کتب و طبع کتب مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا چون سپهرم سنجیده
عروج و جمود و بهر عراج رسیده
مهر و آفتاب و درین کاه
در عرش سخن کیشا بر دیم
مهر و آفتاب و درین کاه
مهر و آفتاب و درین کاه
چونماظم یافنی نشو نیست
بنام مله ملک ماش کریم
وجود عالم و ایجاد مردم
بنمروت ده عاجز کاهان
بقا از تن و جان بکوه
که میش معنی آگاهان سراسر
میطی چون دل از یک قطر خون
بخاکی شد زلال حکمت و نشان

دلم طوطی کن و آینه بنا
بختیقم چو توفیق آینه بنا
ید بیضی بار از جیب گهنا
که بر کرسی نشیند هر چه گویم
ز بانم داده خاموش گدا
کتابم را قوی کن پشت آینه
برل بر گوشه دستار و فر

که آرایم رخ معنی چو آینه
دلم را یوسف مصر بایان
مؤید چون سیحمن کن بتاید
ز چاه خامه ام آبی برآور
بهدر رحمت افشان برنالم
که در دله کند شیراز محکم
بحسن آرائی این عشق نامه

و میدان صبح توحید

ز صبح آفتابش یک تبسم
سخن فر به کن لاغر خیالان
ز روز و شب چنان پرست فرو
زمین و آسمان بیتی سبک
در و باین برنگر انداخت
علیمی است چو ترکب انسان

به هم مر بو طاس از چاربا
بذکرش گرم خاموشی تنگ
بنظم شوخ و مضمون بد
چو تعمیر بخارستان تن کرد
ز کوه آسمان اصلی چو خورشید
خاک را و جیلا ب نفس مغرور

لب الفاظ را شویم شکر
رنجای سیدم را جان کن
که گردم آسمان آرای حید
که بوسه پای درون صاف
سبارک ساز نور و زخیال
چو جلدش در بغل گیرد و عالم
روش ده نازینه چو خفا
ببا لطفش آتش نیست
که هر یک را بود بر دیگر ناز
چو تار سجده با زخا و
چنان آهست دیوان صنایع
زبان فرهاد شیرین سخن
برادر دوازده صدگان شیدا
ز نیم نیت در پیرانش نو

برین یافت محض خاک عیال	طراوت او شش لعل جبار	اگر خواهد نگه دارد کسی را	چو باک انگب جبا آتش خن
و اگر بر عکس او جنباند بد	گذرد رنگ گل را ندی بد	بگر و اندگر آب حشیش بک	عرق بر کاسه کوثر زینک
ز فکرش چو نمیشد پدید تر	شراب و نش از قیامتک	خوشی نامیوه روزگار نه	کنی تا و در گریبان گل ماند
گرت خاموش بند نیست	ز بانفش گردانی تر نهجت	غریبصر کمینای جلاش	شریف کلمه و لهای خیالش
با هر سر و رخسار سو عیال	بد و ددل چراغ او غمخوار	ز شوقش محروم عالم افزو	و همچون در بیابان شب و
ز فکرش دور عالم در سیر	سرخم بسته و پیا نه پیر	چنانق و یک با آن دور کشتن	که ممکن نیست زان مجور کشتن
چنان بینا که صید نتوان	از و کردار و خور او شستنیان	نه پنهانش دل آگاه آگاه	نه در پیش و عالم حشیر بر
نه صبح هفتیش را بهشت شام	نه بروا را عجبش گردانام	اندل آخر زمان مدت است	ابد آغاز صبح دولت است
یکی را ذوق لذت او چندان	که زیر تیغ چون زخم خندان	یکی را کرده باز و چه آغوش	که بی آتش چو دریا میزند چو
بر آورد آشی از سنگ بیا	که تابش زهره خار کند آ	کند بیمار شب را چون دوا	و دهر قرص مه جلاب سودا
چنان ز قش لطف کشید	که طفل فده شیر ز مهر و	هورا داد و دریا دست گاهی	در و از کمکات انداخت ماهی
در آبی مشت خاک می کشید	نه آن ترشد زین با خشکی آ	دوای ساخت زین بکجاست	که جان نجش عیال را نجات
کمان سحر کرد و در اخمی	سینه تاب صناع را دمی	که در میدان برکش تیر بدیر	نشینه تا که در خون شیشه
زهی صانع که نقش انجمن است	که کس را نیست که بقیه نیست	زهی سستی که بر آزارش	چنان انداخت ثابت کالبتش
که شرکر مرده در تابوت کما	شکستن عجز دل نسیم مناجات		بو حدانیت او کرده اقرار
خداوند ادم در کار دلم	چو واغم کلبه بر دیوار دلم	که باشد مهر پشت یقین دلم	گرامی گوهر بازوی دلم
از ان در قهر را ز آسمانها	وزین در رشته سازه سنانها	کسی که ز دل نخیزد سوز و قش	اما الباطل ز نهضت و قش
طهور عشق را دل مطهر ادم	نهال شعله را آتش بر ادم	بدن را در دل تاب و کون	نباشد سطح را بی جسم جان
سخن کردن در برق ما	و گزیده باد امان زبان	ز جوش دل شراب سینه دریا	ز دل در سر سبوی صبح سوا
مقام عشق دل و عشق با تو	مسافت نیست باشد عشق با تو	خداوند بعظمه ششمن	و گزارد هر چه میخواهی جان
چنان عشقی که حشمت دل تا	ز صد آفریده یک صورت نماید	کند تخت جنون را عشق بیک	ز دماج خردش بر سر

حقیقت را گریه بد چش
کلاب اندیشه گرد اندر سر
ره حد تو دائم کس ز رفت
ندارم من درین جنبش گناهی
چه میگویم درین سوختن
دل با نیل گردون موج سود
ز مخلوقی چو دیدن بهره عاشق
ولی چاکش گریبان داغ
که آیین سخن شایسته بند
ازین صندل که ساید ز نوک
ازین قانون که تارش پست
بدین پیا نه خنجا نه بردش
ازان آب آتش حرمانی
گراهنگی جرین دار و لاش
تو با این لطف من ایرتنا
بیا و یزم بزور دست محنت
خداوند ایندم چه بدید
که من هر چند درخو میگویم
چه گمراهی که در خاکم عیان
هران طاعت که منید انوار
تو گر خواهی خشم بر برق تاز

شود ناز تو خندان از نیش
چو گل خوشبو دماغ قمر
پی صید سمند خس ز رفت
بکوه که با بر خورده کاهی
چراغ یاس را فروختن
که یوسف جلوه حیرت را زلیخا
چه خواهد دید عشق آرای زلیخا
دماغی دود آتش موم بود
گلگردیگران من دست بند
سرور و سرخسین ندارم
نه گوشم بر نای غرور هست
با این سرچشمه دریا در انوش
سپاسم را قبولت دستگیر
کل حمد ترا بس نیشم
تو با این جود من ایرتنا
کافی چون سپهر طاق قنوت
چه ناصح که در آرم روان
تو انانی سوخت کن بر انم
و گر نه بر قمر اخس نگ باز

میشم خم را کند چون شمشیر
که چون بخود تبوید تو گویم
اگر من میروم بی اختیار
اگر دارم بغیوت بر فروم
پیرا در عاشقی صادق نباشم
ازان یوسف زلیخا جو کجاست
خدا یا آب زنگم ده بداعی
بران معلوم مجهول حقیقت
ازین شرق که گیش نخیست
ز تصویر قلم پر دگر افتا
بدین گلبرگهای نگ بود
همین تشنه لب دارو کشاید
اگر صد تن طرازم جان کشاید
تراخو دوانم آن عاجز نوک
محالست اینکه زهر شلجم
تو همراهی ز گمراهی چه پروا
محل بستن اندیشه براه شکر باری تعالی
عزاسم با استدعای توفیق حج
ولی دانم حکیمی چون تو دانا
همینم نس که ایجادم تو دانا
میدین بکرده کم کرد ازین

خمش می رازده در رنگ
رسد زان جوش تحنیت جوشم
کشد محل کش شوق مدام
که شوق رونسا زدن بسوغم
تو ای معشوق چون عاشق نباشم
ازین من چون کردم آسمان
دماغم را دلی دل را دماغی
برین محبوس معقول دماغی
ندارم چشمم بر خورشید بهر
نخواهم آب زنگ صورت کاه
بدین آینه ای پشت درویش
بذکرت آبی از خاکم براید
و گر صد جن سازم اینست
که جان شمع من از جسم ساق
ز شند کمر مت ناکام باک
چه باک از تشنگی در کوزه یا
که خاکم را بنقد جان خرید
نه تو که بستر ام غلظت
نه بند و نقشی از حکمت تبرا
خرابی بودم آبادم تو کردی
وجود سجده و ناز پرین

کجا می کن چشم فضل من
بنوشی آتخم راسا ز رخشان
بکلی بر که سلطان کویا
چو گویم بر تو معلومت و
نه موج فتنه آب سستیم را
نداریم چشم بر دیا و اس
نیخواهد رخسار مستی کام
دل را ساغر عشق تو در دست
از ان کاش که رحمت تو
ولی زین در حکم شیشه کروی
ز تخمهای دوران روزگار
ز بنضم در گذار بگشت فواید
چو رگ در شتر حنیت تو
ز آن قوت که بر خیزم بطلاعت
سردوشی در ج گوشم را گذارد
بود آن راحت قوی ام
چه صحت این که یار من است
بدین امید که قانون جهان
گر این از گم ستاخانه کردم
گرم خاطر نهی چو آسود بود
که بر گم و سر کوی تو کردم

که اندر شش صدف گرد گزین
کز دیگر و سعادت صبح
رهی خاک پایانش تو
که ناشکری نذر دین
مگر پیش کو خاک سستیم را
چو سر دم جامه از او
بیب گر باده گرد و شکم جام
بجنت هر چون آینه دوست
دماغ تشنه دیدار یک تو
و مد نام زک بقیابی از
که هر مو ترسم زندان تبار
چو شمع کس گذر بر شعله فنا
ز خون در چون شتر غلام
ز آن طاعت که بختیم
موثر بود در دم کار گذشت
بدار و خانه خمد تو بهر
درین دار الشفا بخت تو
کنی رنج و طبع جسم را شفا
نه بهر گنج این ویرانه کردم
دل من کی در میخیلان سوده بود
بخون غلطیده آهوی تو کردم

چنان بستی بر آرد استخیم
بندارستی افشان بر خامیم
بخدمت کن چو گرد و دین
را با نم باشکایت شش
بصبری بستان نقش شتر
بجمن خاکساری شش
سب در دیده گر گشت کیم
بفکرت چون دماغ بر فرو
نه یاری مرگم دل خراش
نه کم طر فیت گر جوی ام
ز در و جستم در مان دراز
ز اجم مخط با نا توانی
دماغم را رسو و ابدان
بشی شفته حال از در و چان
بعطری که در مغرم معطر
که گرداری سر و بهجت
فرخ زین ده چون مطهر
و مد گل گل حیات از جان
نی لرزم چو شمع از نیم
چو آهوی جرم خواهم که چند
دلیری بخشم آغوش ابد

که گشت از کجوه دکا و دینم
کلاب نور زن بر رخسارم
پری چون ماه نور زن بر کام
سرم جز در گریبان رخت
که دوزخ شگفتا ز چو شتر
چو شمع از سر و آری در گدازم
چو انگشتر بر بر و نیستیم
سرم زانوی آتش را بسوزد
که میدانم بفرمان تو باشد
ز خدمت در و سر جوی ارم
طیبیان را علامت کرد و پنا
تنم با ضعف مفرط یا بجا
سرم از مغر خالی با بگردان
ز دم برف آبی دست نهادن
که خون شد در تنم حل گشت
برین در سجده کن نهابر
چنان چشم ز جا کردن نیم
کند جان ریشه در تنم
ز سودای در کسوزدن
امان نیم غیب اندازد
کشم در بر سپید پوش

بجانب در پیش پا چشم پریم	ششم تا بیژگان پنجم هشتم	جز یلم حاجتی نیست	که یادم کارم زین شایسته
بر او تازم و محرومی بر ایم	چراغان صدف خیال نور نعت لازم	نه گردون ظاهر و نه آفتاب	سرمد ده تابان در جبهه
دلی که ز جیش موج بدیت	منزه بود در یای عتات	نه در خاطر قلم نقش بسین	نه این محور خاکی پوش
سسی هر دازل مور ابرچید	تدز و فیض مجوز از پرین	مکان در شهر بند بی سکا	نه قدرت نقش بر بهم نشستن
نه امیک پیولا ر بصوت	هیولا نیز در حکم شیت	نشان بر سید کاخ چرخ	زمان در عالم بی خان کو
قصار ادرگان تیر قدره	بطل دلش و بیگانش	نظم در پرده و وحدت	حدوث پرده و زان شکت
ز هر خط ساده لوح آفرین	کهن در یای وحدت	بجیش سیت قدر بخش	امور جزو کل برنا شخص
خلا در جوش گرد اخلاکم	نکر دیده بنا در شهر مکان	هنوز از نهر کاخ و چشمه یون	بخو شید و محیط صنع چون
هنوز این چار طاقی تعقیب	همین بخت یحیی خدای	ره اسی و سی کس فرت	نه رو شب یسار و نه فیت
ندانم ما سوا جایش کجا بود	معلى بارگاه کبریا	بذات خویشتن بر جوش قائم	بشهر علم خود در سیر دلم
تفضل خود است کاخ جیضا	کشیدند از جلوه ای ماثر	چراغانی کند چون شربان	ز نور نبیا ایوان باوان
چراغ جمله چون گردید حاضر	برنگ مروه اما زنده بود	که ما نیست آن سامان	که باشیم این چراغان از اندوا
ز محبت سبز بر افکنده بود	چراغ انبیا گردید روشن	ز فائوس قدیم ناگه انجا	طک پروا شمع گشت پید
بلان پرو که تا افشا ندا	که هست این سایه نور محمد	خرد حیلان که این نور انجا	کران پرو تو چراغ انبیا
بگوش جیشش آوازی آمد	که دارد از خدای پیش مصرع	رسول باشمی شاه رسولان	محمد قبله صاحب قبولان
مناسب مصححی آتش طلع	بر اعلمش از شعله و نور	بذات ممکن اما واجب آثار	بطور بنده اما صاحب اطوار
مصفا آتش انوش رباط	بود از کتب شاگردی آرد	بسق ناخونده در علم علم	علم نرفته در خطش و دعالم
بلی از که خالق باشد آستان	اگر دارد نظیه بی پایست	ازان بی سایه بر آفاق	که باشد فارغ از تقلید
که از پیغمبران در سایه آوا	ابد را بال دیگر سایا باشد	همای عش چون کرد پروا	که عالم را کند غلش را فرا
ازل در زیر یکا بلش نشان	ز خوان عالم بالا شکسته	اگر میخو هست بر خوان	چو خام تشنگم کی سنگی است
اگر نانی ویرین دنیا شکسته		درین دعوانم شمرند انکس	دلیل و شمع شق العرین

رسی ز خیر ذات تو خاک
 دم علمت زده بوجمل را
 عشقت داند از این خفیه
 فصیحاً ز بحر فطرتی
 بقهری باده را در خون
 که آهوی نگاه تیردند
 جهان شد بهر ایجا تو جو
 و گر طوفت نید از بر تو
 که از خاک خراسان تانیم
 جینم خنده رو خاک آن
 پناهم ده بریر دین یمن
 دلم شیدی این لیلی چشت
 که در میدان اصافت تو
 ز احسان تو حسان تو یی
 چو هر خار از تو صاحب شد
 شبی درو شامش خاتم صبح
 شبی بنیل فروش از موج انوار
 کلاب افشان بودین رخ
 ز شرمش ابرو در خون شاد
 فلک آیین استقبال بشه
 ستاده ز هر سیر رنگ تیار

جلای اول پر د از آخر
 چراغ بولب گزیده صبر
 بر ایت یک نثار این خزینه
 بیک گل رنگ گلشنهای
 بلطفی توبه را کوثر چشاندی
 گذشت از صبره شادان
 تو گریخت نمی بودی کی
 کل رحمت نمی بخشید بودی
 و دم چون آه سوی لب سپید
 نشیند چون گین کشتی زد
 ز شرفس با خیر لبین
 که مجنون داغ شد بر پشت
 کسیت خامه بی دشت جهان
 که ماه شهرت تو آسان یافت
 بیایم هم نگاه کن که خوا
 رسیدن تحت روان سخن پای مهر اج
 برف خور خورشید خریا
 دلی بیدار زان کی غمخوار
 بچش فیض چون دریا عنب
 مه نور سمره گزیده
 و دوا بالانغمش خالی بخیر

همت بر خرق دینیم بیت
 ز درت بر تو سلام می
 چنان افروختی شمع شفا
 کجی باشد ز شمع است خفا
 در نعمت که تقوی کشودی
 گل ایجا در آخرم تو کردی
 دم دینت نمیشد که سپا
 ز حسرت سخت بر کجا قوا
 بگرد و وضعات بد میبار
 ز ترکان بر درت آبی فاش
 مرا تا ذوق صفت در لقا
 چو خورشید کم کفایت بانه
 سر این نعت گفتش جویست
 مرا هم میستوانی داوختی
 نگاهی کش شایسته تا ج شد
 صف موران زان محمد اک
 سیه پوشش جانش زینا
 نظار از سوادش سوره
 عطار در دوقر احسان کشاد
 شایران گردون خسرو نو

هست ثوابی فطرتی
 ولی خالی رسوایت نیک
 که در معصیت شد تو عا
 کارنا تیر آمد بر نشانه
 ریاضت را چنانی فتنه
 کف خاک بشردم تو کردی
 چه میگرد و ندیدم یاران دنیا
 بزوجه بده از جاد آرد
 دهم تعلیم کردش آسمان را
 که فردا تشنه در محشر نام
 دماغ تشنه ام در کوثر اقا
 بهر غصوم می چون آسمان ده
 با عجز از موقوف کن نیت
 بخورشید نیم لایق خوشی
 ثنا را پای بعد از ج شد
 سیاهی تجلی چون صبح
 تن خالی در و جسم مش
 ز انجم نگه اش بر گریان
 جانا چه ارم رشونان سیه
 دو عالم را برات عیش داده
 چو گل در باغ چایخت فیض

هر که در این عالم بختش
 بهیچ منتی که این عالم
 بهم مرغ آن مجید نیست
 نشسته در عبادت خدایم
 چون به سجده در دل غوطه
 این که هر یکتای دست
 ز فردوسش و نقشش و مال
 ملائک را بستاند سرف
 ازان در کاسان دیگر اند
 ز شوق آن یارسان که در
 بشارت از سر فزونی سر را
 چو گلچین از نهال آن شجر
 بشوق چون تجلی رنگی شود
 پی را دی بشوخی آفرید
 سیمش خرمین شجاعت فاقم
 که آن بر عرش تواند رسید
 رکابش بوسه داد اول اصلا
 بسمت بیت قصی شش طرف
 که مد عالم تعلق دور زد
 زمین آسمان بر خویش بید
 براقص را دماغ عجب خوش

سپهر انشوک آید صاف و بیک
 از این چشم فلک روشن و بیک
 قمرش دست رود در آیین
 همان دیدن از این جهان
 براه کعبه کش بود طایب
 گذشت از آستان بافت
 چو زین بر چرخه سی گز کرد
 از و جبریل چون دیدن گرفت
 بشاخ صدره نیم بگرفت
 سواری چون لایق بود بجا
 زهر سومی شنید آن خیر عالم
 بخوان اتحادش سبب
 سرپایش لباس سرودی
 پرسش از نکته دیدار وین
 که صاحب اشود چون درو
 هنوزش از نسیم غم در موج
 تعجب در وقوع این سحر
 نگه را آنکه با شرکان شویا
 مسلمانان پیچ از صد گون
 عبارت تنگه چون چو
 علی صبح نوبت با بودم

آید آن بر شد که از تن گسار
 که آن تنه را آینه داشت
 خس هر یک گل صد خیزد
 که سکان بلا در شاخ و ل
 ندید آن تنگ محله است
 نهم را شد دهم با هم گفتی
 ز صاف روح خود را صاف
 پرید از روی بالین گز
 که بر شاخ دگر بودش
 فرو داد ز رخس و رفت
 نوای دلکشای خیر مقدم
 گلش را با شکری پوشید
 زیاده از تره پیغمبری
 گرش منی بگو چشم تورو
 نخواهد بنگار خیش خور
 نه آن بی ساقیت آمد از
 چه شد گراه در کش و نظر
 بر دما چرخ بازار و سکیار
 که باشد کفر جز تصدیق کرد
 کیشدن و لطف و نقبت
 همیز جاتم و نقش خام

بهر جایخت رنگ خلق و
 بقیان سپهر از خاص و عام
 بهترن سرب بر سر فرسی داد
 نسق در مزع افلاک نورد
 کشید جلگی چون باد
 چنان گذشت نین و نین
 مجروح داخت تا جانی نیست
 ز جگرش چنان پر خیزد
 برفرف پانها و آنگاه بر
 مکانی دید از حد مکان دو
 نوای از زبان بگایه
 خوش آن عاشق که مینویسد
 امیر عالم ایجاد کرد
 کرار و داد آن اغراز و
 بیکدم رفت تا جانی
 هنوزش سایه جبریل بر
 خرد موین بن دین راه
 حبیب خویش را هم پیوست
 بکش ناظم زبان من را
 کیشدن و لطف و نقبت
 دم عیسی از ان دم بی عیار

چو ساعشند بگسینی لب
 شارسش گنجها گردند هر گام
 بهره ده کلیه خوا و عا
 بختی گشت ظلمت سار و کرد
 جرس گشتند محلهای شون
 که سیلاب نگاه افکند
 خلا را بر حسین گرد و طا
 که صورت ز دست سپهر فنا
 زهی پای که سازد عرس
 ز قلم جبه صد آسمان و
 نسیمی دور کرد از غم لب
 کند دیرم خوان خویش
 بدان شایسته منصب و پو
 بهین بس تپش را شرو کلام
 که چون در چشم پروا نظر
 که آن بی ساقیت آمد از
 خدا میداند و کس که نیست
 بیک جنبش مقصد بار سنا
 که کم طرفی تو دین و ده پزو
 سخن کوتا که من جانی نیست
 وزان نم نقش اعظم نامدار

حد و ثن جیش اول قدم	وجود دوم آخر عدم را	کسی دست بگیرد و بگیر	که گیر و بعد از آن که این
کسی نهی خود سازد و خدا	که داند والی دین قضی را	برون از حد بران قیاس	کسی کور شد تا سد حق سنا
قوی پشت جبار کارزارش	دو سترایند هم از دو اتفاقا	کسی لب بلب کوثر گذارد	که جام مهر و در دست دارد
کسی برود لایان سوخت	که شاه دلدل او را شهر است	که اسیر پنجبرگش نیست	که را در بندگی نرسد خدایت
که جست از خندق فرزند یاری	که زد و در عدم شمع جفا	که غیاز قضی این پای دوا	که پارد و شوق بغیر گذارد
شب جبروت چو خورشید	گذشت از خویش بر جانی که	زبانی که خفت آن نخبید	نباشد چون شستن اندوا
اگر گوئی که آن لطف خدا بود	که در هر کار فتح از قضی بود	بدین شایستگی آینه یار	که روحی صورت قدرت یار
برادر ابن عم فرزند و دا	که راستان تقرب بانی	چشمش رویا از چهل ستم	خدا حاضر چه لازم است بر
بنی و چید از یک آب خاکند	دو روحان از یک جا کیند	چرا داری زمرگ تلخش پاک	چه قیسی ظلمت خانه خاک
که شیدا لب کف شمعند	گرت شاه نعل از خویش غم	درین قوت کشتی خست دین	که داری آه بر دریای تیش
شکار وحشی صحرای حیات	گرت در خاطر ستای حیات	چه سود از بر شط طاعت جهان	سگ شیر خد شوتا توانی
عبادت را خلافت سنجند	شود لاجون الفبا لام پیوست	دو خمیت دین پاک جوهر	یکی قرآن یکی آل ممیسر
اگر این تیغ فتح آید باری	تبسم و دو عالم دست داری	حدیثم با گوش بوش نبش	گودی تلخ گر شیرین کنی نوش
که بی مطلب بکلم مهربانی	ترا خوانم سخن دیگر تو دانی	مرا خد عفا دی نیست باشد	باین راهم سر و نیست باشد
گرم بر جام طاعت خفته	ز حسرت نیست در کارم	همین بس که تا هستم درین دین	رضا صفا مرا و ستم درین دین
سخن گر سرگرم در ذکر ایم	و گر بندم ز زبان در غلام	دلم ز دیده شد دیده دل	چنان فغم غیش این دین
که در دل سوز دل با جلود	چراغ دیده را دو دین	ز را و در سد حق جو تیرل	بود در دست نبض آینه دل
زهی عالم تو در سراسر عالم	زیاد از جوهر گل شیرم	تجلی خنده صبح ظهورت	ید جیفا کف دریای نورت
بحالی میرود در تصرف	جمال دینت از خسار تو	درت را درج ناخاک نجف	بروی این گهر شپ صد شد
اگر با منکران کردی دراز	کمالت بیشتر شد	خصیلت در نقابت پرده	سوار علم دار گر خموش
بهشت از روضه لطف	نخل گل عظیم اندر بس	هوشش روح جل صکار و تیش	رنشش آسان بل آسان

مفرح ساز بیمار آن عیال
 زمین از پایش گردون آغوش
 کند در ساقش گردون
 خوش آن که طوف این چرخ
 زند صیقل خیالت بر جبین
 بسط آن که وحدت لشکراو
 باشک افشانی ز هفت کمان
 بشمار حسین آن ساد و مست
 بیا قر جامع قرآن هرا
 بموسی که ضمیرش تا بآن
 به تقوای قبی آن در مکن
 بهمدی خضر گرا مانست
 بچشمی کاب از کورستان
 به بیدردی که از درمان نماند
 به یعقوبی که چون روی تو
 امانت نقد جان تا چند
 چرا که ای دل بند خدا
 جانب قبله روی من با
 دماغ شور محشر دارم در
 قوی بخیر می بینم جزا
 ز شیرین کاریم فرما و مکن

انگاش بی نیاز از جوهر جان
 سپهر ز سایه شمع رشید برود
 چراغ از روغن بادام
 نهم بر برف من پای فتی
 نشیند نقش مرآت یقینم
 بشباز کی قوت شهر آید
 کز آن گرد عیصمت پاک
 که خور دار خون و در کربلا
 ز علم ظاهر و باطن خبر آید
 که هوش از پرده غلظت
 که ز شمع علم از پوست پیوست
 بمعنی حاضر و غائب بصورت
 که بر خاک سر کویت فشان
 به کمطرنی که از کاهش نماند
 بخون از دیدن یون نشیند
 بخوانش تا بخدمت آن پاک
 ز تم قفل دعا گنج بسیار
 حرمت را حرم در آیین با

کیفیت عشق

گریبان چاک عقل برهون
 ز لبی ساریم خوشحال مجنون
 لب هوشم حریف آهنگ سی
 ز زبان بلبلم از خامه روی

انگشتی و دوشم عشق گریسته
 بران در هر که رخ مالیده
 خیالش تا دلم از وضیعت
 زیارت نامت بر گردان
 چه میکردم ز غفلت الو
 بعلمت ای کتاب فضل و آ
 بیا قوت حسن کز بس ترد
 بسجاو آن کلاب و راز
 بدیانی که جعفر نام دارد
 سلطان خراسان قبله دل
 ملک عسکری کاظم دین
 بفر دوسه انفاشش
 بجنوری که در میخانه کام
 به بیکرنگی که دار و محض حسرت
 که ناظم را بر آزار چاه پیش
 زه این حرف گرسنال یوم
 بهمت کعبه تا از چار جانب
 دلم از دوریت غمیت تا
 چراغی بود و دیده بی فایده
 اگر بد با شد از مزید باشد
 غبارم در گریبان چیست
 کنم عز و پریم از دیو حرام
 امیدم گردیدن شرق و غرب
 که دادی در امانت یازده
 امانت دیده مشرکان ترد
 که جوشیده محل و بیج
 ز دیش آبر و سلام دارد
 که گرد زار بر پیش کعبه سر
 غبار لشکرش نو یقین
 بر رضوانی که ناشن نیست
 ز خون نفس سرکش میخیزد
 دماغش ابوز و غیر
 عزیزش کن بصرف تو شو
 ز روی عالم خالی نگویم
 بود و هیچ نوبت سجده و آ
 مباد از مرهم لطف خواجه
 شرابم زور دیگر دارد
 خوارم لعل جش از زنگ سی
 پر پروانه ام از نامه روی

دلم جنت بهامون بنفر شد	بهم لیلی مجنون بنفر شد	بهم یعقوب گوید که زلیخا	که یوسف خیر بادت مصر
دهد موسی عصا که غایت کن	میخا دم که دل از تو کن	که این کل میرساند تا بهوم	که آن معنی ظاهر تا گویم
یکی میگردد هم بر سر گریه	که ای مجرمنه شایان	یکی روغن ترش می شناسد	که وقت گهر در مغرم چکان
من اگر نیست این مرد میها	چنان غافل که حیران از شما	بدل گفتم که ای منیه صوم	قبولم را چگونه داد صورت
که عشا هم چنین خدمت کند	پریشان فکر نقشم را بنید	جوابم داد که ای ستا قیام	ترا خوانند ازین ستا قیام
که کیری ساغر اندیشه در دست	یوسف عشق عالم را کنست	چنین حرف از زبان دل	شد هم پس زبان جان و گفتم
که معشوق دل عاشق عشق	نماز انص و آفاق عشق	نظام خبر و ماکل باشد از وی	بود و مضای عالم را رگ و پی
هواش داد تن جانش دل	چو میگویم فلک را معد	بهر کس مغر الفت نیست در	بدل شد رشته این نیست که هر
ز تابش رشته با بنجر تو ام	ز تابش سبزه با شمشیر	بدل ملک شست و کشت	چنان خاک نشیند که بر
بنام ما ز خوبان چو شای	شکار ماهی شمشیر کار	دهد فرمان خود و فرمان	شود در شکنجه هم خود را بر
انما حتی گو خود و خود است	تماشا که تماشا می تماشا	کباب شور چون تان خای	قیامت را تک در دست
دمی که جام گستاخی بود	کند در گردن حسن آفرین	ز داوود از چراغ لطف	جهان آفرینش شد صوم
ز ناز بی نیازان غیبت	که شمع میچو جان نفاک	پس آنکه بسیار اشو افرو	که کرد از آنچو از گردن فرو
فلک پر داری او ادب	که رم دادند مرغان هوا	نیغیر ولی از مغر است	بدین پاک او صلت است
گر ایانست از مهرش زند	و اگر گریست میگوید که من	چو آتش نیک و بد نظر آمد	ایش نوزادان خاکستر آمد
بهر کس زین شهر مختلف جام	بقدر قابلیت میرسد کام	ز هنر کائنات می کند نوش	خورد و فروختن تشنگی جو
بعشق او ده پاک از بوس	چه لازم کسی سناش کن	حریف شور عاشق گیتی	به نسبت به مجنون را مجنون
اگر باشد مصاف عشق عیش	توانی سنگ را کشتن شیشه	بعشق گریه باشد تیل	شود خبر و ضعیف منظر
ولی عشقی که ظلمت سوز باشد	تجلی را چراغ افروز باشد	عشق که ز غمت چو زنجیر	کلی حسن حقیقت را فرو
شو و شیطان گریه ای	دو اند هر طرف بی اختیار	کلی سودای لطف موجود	کند در بای دیت را بخاری
که از فکر که بیتاب گرد	که از شوق سرین میاید	با این تان صد کفر گوئی	بهر حرف تو خطان مصحف نشوئی

عشق یخنین بهت پستی
از ان صبا که اول شد
از یک نور و شوق عمار
خدا یا ناظم عاشق هوسا
سخن شامیت دلبهار هوش
ز قرآن بر سرش تاج فصاحت
چو تیغ از تیزی دراک بند
نقش دلکش از نظم معانی
لواش خامه فیروزه پیکر
عجب انکیه تا سلطان ایجا
ترقی خانه زاد دولت آت
هر دور اقصیا کنکبختی
درین دوان که نظم از نوئی
نشتیم از غم بز جاستن و
تبا یسیت ختام هم غم
بروشی گلزار بحر دلم بر
چرا که در سخن مشرق جفا
خندش را پر غمیر نیست
سخن سچا ای واپس روی کن
گراین لب و میسر آت
گرت ذوق نوا می چو آت
و هم که زلف صد دیوان را

ازین همان کو ترنگدستی
مشو غافل که دارستی حق
از یک جوش و مدی عباد
که چون گل می پرستد خورشید

ستایش خاقان سخن

و مجر در برش در عیادت
شیر شیر بر فقر اک بند
روش حکیم از لطف و آ
حرفش لشکر خوار و لشکر
جهاز را و دجان از آدمی
بزرگی بخش انسان خدمت آت
وایت فسر و توفیق تختی
مراسیته ان خسروی فیت
چو بر دیوان شهرت بیت
که سامع که بسوزد میزد جوش
شود در کوثر معنی شنائ
کتایش را ظهور افتابیت
ولی انم شست شاعر نیست
ختم انصاف مشک خضوی کن
که نظم ساده از حرف زیبا
و دم زدن ن بان کبابیت
نارم یک سر و استثنائی

گهی از علم سازد چرخ قبال
حکمت چون لبش غیبت نبات
سکیمش نکته های حکمت آرا
بدین لشکر که از فرادش نیست
خدیو ماضی حالست و شد
جهاز اگر چه دارد خرم از جوش
بزرگمیز که در ملک سکا
مسلم بر توشد بر تخت نشین
کنون فرمان وائی ای سوا
خورد کلمه دلم ز نزل خاطر
توانم کرد انجمن بیانی
درین هر که از نک و توان
کلام دیکران گروهی سنه
که من کردم درین ایشه چو
سخنهای بانی نیست نال
بود زان شسته نظم ز کلام
گنم روشن اگر صمیم گفتا

ازین طاعون غفلت کردی
ز خاک شکستین گلزار خند
بهار خلد را درون شکستین
کز و سر سبز باشد تا قیامت
ز بانها تیغ نبدان سپاس
کند خورشید را چون سایه پایا
طلم صدها نبرد و گشتا
نمایش نه دما عیشت فرا
سواد نه که در کوز کونیست
سیر آرای قباست و شد
رسد فیضش بخود و قیامش
جهان از در پیش صاحبقران
اشارت کرد کاکلی خوش
نظم و شعر نگین عدل اوم
چو مشق و دلی خوان خوا
سخن با هر که باشد جز نطاعت
نگین محل فکرش در آت
زمینی باشد و آن اسما
شدم ان شامی باولی عهد
مگویم تا نیر ز بر لبم دل
که میجو شد ازین موج کجاست
بسوزم که شود حاجت گفتا

چو خس لرزم اگر طوبی سالم	عرق ریزم اگر گوهر فشانم	کنم حرف باده ایشان فراموش	نیم صدیکه از بادی زخم چو ش
چو تکبیرم جان افروز گردد	حسود از من قفا فل سوز گردد	هر باک از استین خصم و من	چرا غم دار از خوش شیدون
مر اعیب جویان نیست	نفس جانی زخم کا نیست	نیم نادیده آن خبص فاخر	که خوانندش سخن نجان آ
تو تکم گیت کش پیله گمان	مرصع خوان این گنج ندان	سواران سخن کر پیشترین	بصید فکرت افکنندشان
مرام شاهبازی چنان گفتم	که یابم بر شکاری چنان	کسی که گوید از کوه خیالی	که هست این حرف خام نظر خا
چرا کاشانی نخستین باغ	تر و خشک ایچ لایق چو بخت	بدان جو شتم که حرفت رحمت	ضمیرت اگر اقبض از دست
ز بالا بیره می بابت تازیر	بدر و لطف حق تقدیم و تاج	بعد نیبیا آمد محمد	و زایشان در بزر شد مرآه
نباشد آب صافی بر سر چاه	بدرل ره غایب شده ماه	و بیلی دیگر این روشن ترازو	که آخر میرسد محشر بدان شود
تمثیل			
شبی پرواز چو شمع خندان	ز گرمیهای آتش آب دندان	بجز رون زده کرد این تکلم	که ای در کوچه پیدا شده کم
کجا رفت آن خرام عشو پروا	چه شد آن شوخی جولان پروا	که جوش خوبیت تا آسمان بود	هوا را جوهرت گنج رون بود
جوشش ادکانی دیده کام	نمک پرورده آتش ملی خام	شود هر کس بوقت خاص ضرر	ترا شب بال می نمیدانم
گرم میبود بر سر ظل خورشید	ترا در عالم دیدن که می تو	دین کم فرصتی آبا و مطلقم	منم آن ذره و پر و دانه عالم
ولی که زده خورشیدین	آینه بندی دار لطنه خیال به زیور	او صاف محسوس هدایت	
پر زریست دنیا شوخ و تزلزل	دل آزاری مردان شیوه	تصرف بین که چو شوقش چوین	کنند آگه و لایق حق فراموش
فریب برهوشندان پیشه او	پدر بر خاک بود خون فرزند	نفعی اقلیم جنش کرد و بهر	ز امواج هوا پوشیده در
شود مهرش چون خنجر خنجر	بیا دیش مال مردمان	بهاش چاک پیراهن کشود	خرانش رنگ بنوی نمود
عروسی تازه طریز فقر حق	بقا جام شراب صحبت او	وصالش خاص فیض حیات	مگر تخمیرش خاک است
فاز لرستناش فرق است	بنای فیض باشد آسمان پی	چو شهر علم محسوس و مضاف	در و هر چینه میخواهی میا
زی خرم زمین شهری کرد	می و شش داغ آبی شیر	ختن بر جبهه صحرایش چینی	مین دست و کمرش گنجی

حصارش حلقه چشمی ست	بدور از نگرش خویش	کنده با آن نباشد سکن	ز شرم خاک ریش خاک بر سر
محط از قدش آبیاریک	بگردون از بر جوش زاده	کنده حاسر جوش زده	شود خم تا گریه شغل از راه
عمارات فعیش طاق طاق	کنده سایه شمرت در افاق	شود زان شوکت شانش خفا	که اقبال سکنه ریافت تعمیر
نسیم مصر باشد گردش	چو آب آید برون یوزباش	گلش را در گریبان گلستان	خوش را در فعل سبده ستانها
بشکرش چون فلک نیل	وزیر خاک این صنوبر نشین	چو آب و رنگ یوسف عالم است	ز خوبی اشرف اولاد نیست
زاد هم زاده و بهتر ز آدم	نظیر این سخن بهتر ز عالم	شد ایرانشاه زان سفید کشت	کز دودار و شکویش تاج بر سر
لطافت هر کجا گردید	زند جوش از زمین این گلستان	بی می گر چه کم کرد در عصا	شود آثارش از خضایه
سرشت مردش ازینیه صفا	که در و رات ده عالم را ملا	چو آب از خاکسار جوی جوش	چو خاک از بر دایر کوه جزو
چو بوی گل کند از گل جدا	که در آب و رنگ جو نما	اگر صد گنج استعدا و دانه	کایشش باستان می پناه
یکی از عارفانش نیرضا	ظفر بخش جوانمردان سرا	قدیمی شیخ سلام طریقت	کهن مست حق با حقیقت
شده معمور به عشق الهی	الهی نامه اش مشهور است	چو دل از فیض کاذب کاوی	عرق پیراهن فروش
یکی عاشقش ازینیک	زده چرخ زهوی رنگ برنگ	بسوز چون شهاب کشیده نو	بشاخ مرغ چون سنج
چمنایش ز باران طراوت	چنان پرورده حسن و لطافت	که در آب افکند کز شمع شلال	لب خشن نه صندل
نوا می بلبلانش تنگ	چنان شد مجلس آرایش	که خاموشی فون بطراوت	نفس چون بار در سوراخ نمی
از آتش بشیر گلزار گشت	که یک یک راتوانی سیر کرد	بدین اقبال تا گردی سوزان	سلیمان در بخت سفره
نیازی از صفای گلشن	که صلبش نباشد کفیش	بهر نفس کس نیست	مکن در حق اقدس این
چنین رنگین آرایش تپا	کز آن خلد برین یک سر	گو خلد برین از خلد بهتر	و عالم را پیش روح پر
هواش غبسی سیه شاک	که نتوان چون هو خور و گاه	نمل بر سر خیزد چو رنگ خروار	چنان خاک کبر شوی خاک
که چون زلفی که بر رخ طوط	خیابان بر رخ گلزار غلار	چو قصه حسن شیرین فردا	در آغوش زین شوق
ز حسن چار طاق هویش رها	نخا چار بار و نیست طمانه	دود و دیرش از مشوی	شبه گوشت چسبسته و
ز بالایش که معراج تاست	چو گویم در تبه فلاک سید	سبز بر سر سبز	نیاید نه اشک شبنم می

تاشا تا کند زیباترین خویش	نهاد آینه دریاچه پیش	اگر دریاچه پیش گفتم گم کنش	کز آب فیض دریاست خوش
فلک با این تامل هم دستهای	بود در گوشه اش یک کوشی	همین بس صفا فیض و طبعی	که شاهش دید و طرحت را
شد از کیفیت فیض قدر کبر	تجسس بایش را که تقصیر	هری نازیت دنیا فروود	بچسب از زبان هرگز نبود
بدین خوبی نذر خویش را	انتظام سبب نظم و ثنائی بادشاه زمان		الکی تا جهان باشد چنین با
بیاناظم صف بهت یاری	بنیل مداحی خان مقدس و دودمان		لوی معرفت راشقه بجای
بفکر کلفشانی غمخوار شو	ادام الله تعالی اقباله		گرت فکر و گرا بشد خجل شو
ز آه برق م تیغی براق	که سازی آسمان را مسخر	علم را چون مهارت آتش کن	شیاطین کسالت را بکن
بجوش آگشته خم بر سر آبی	فروود در صراحی مابری	ی اندیشه را زور اثر ده	بجام و شیشه آفاق سر
بزن نقش که مانی را بنود	چراغی شو که عالم بر فروز	جواهر خوشه کن چهره یاز	مرصع گوشه تخت دستار
پس آنکه سکه مداحی شاه	بزن بر فلک ماهی تازد	کدامین شاه صاحب اقبال	بهای شهبان حیدر اقبال
طراوت بخش از فضل یار	پریزاد خلافت رسیدن	ز نذر ابر فیض خطبه اش	گل صد برگ دین از جوب
نجات شعله شمع صفای	سیادت مشرق رخسار	دل ایران حفظش بخان جمع	که در فائوسنی در خاطر جمع
بعیدش هوشن کامی نداد	می عشرت رگ خامی نداد	پله خورشید و خون آتش	فلک را دست پیچید آتش
شکوه اقزای دولت شاه عباس			
خداوند ملکه			
که چون بوجی بداد فایز	ز خاتم خسرو از نام ریز	ز عدلش منظم نوشیروان	تبعش منتشر صاحبانی
چو بر بند نشیند کیست جیشید	چو بر عالم تابا چیست شوی	بد و بخیرین فرخنده شای	که عشرت دشت بهر سو بخیر
قدیمی بنده را غلبه جویش	چو که هر خانه ز او بجز جویش	هرات کارمانی را نگهدا	خواسان بزرگی رسیده
عمر طینت حسین آمار خانه	که نامش داد بهر راسخا	چو دیرین بنده آنجام	اگر نامش نمیدانی بگویم
بجیب شامو عباس خاست			
هنر تیر و چوبست بهتجا	ظفر عتیق ز ابروی کاش	اگر تیرش بر جستن نمید	رگ مردی تن دشمن نمید

دران میدان که تیغش سوزید	سبرق از گریبان برید	نخو زری دران صحر که گو	چو خون از گریه از خاک شود
طرف گریستش در کا زار	گریانش دبست در کا	بر و برگ هایون نخل لبت	پروبال کرم پروا نیست
بصدق مرشد خویش کایل	مراوش از مریدی گشته حایل	با خلاصش ناز و بندۀ شاه	فرو تکرده نشین تبۀ جا
غیر سم گویم هر چه باشد	کم شاه است بیش از چرخ باشد	نخو سخنی و خوش خلقی است	از ان پتو خوشحال است و
ملائم خوند بسند روی	ز موم نیت دار لبت بر کوی	بزم آرا و همان سستی	چنان خرم که مخموری سستی
ومی گر جلوه همان بند	لبش را جام می خندان بند	بر روی چون حادث صبح	بساطی چید شیرین تر خسرو
بساطی بهشتی بس دل افروز	برسم شرب و این پرو	نعمت عالم فیض کرست	بعرض دولت و پهنای
ز رنگش دید با کلدستۀ گل	ز بویش مغربا یوسف کیان	اکابر جمعی اعیان مقام	طرب را دست گاه بی مقام
بزرگان چیده دامان بکتر	رنخت خالی از کوچک دلی	محبت کیش شان شاد و خرم	چو موج باده خندان بر رخ
روشان باقیش آردانی	شرابش چون کرم در مغربا	سخن سخنان لب گفتار است	سخن ز کرسی عزت شسته
حکیم از نوش دارو سحت	مزاج بزم را امید صحت	منجم فی تامل را می گفت	ز هر آخر سپهری باز است
ز جوش مطربان نغمه پردا	سرگردون تپتی کاسه ز	ندیا نش باب بذله گوئی	فرو شسته ز آتش تند خوئی
دران مجلس که جای عارفان	لب کسین بحر فی تند بان بود	یکی این بنیامی شد بخور	یکی از امتان فتنه گستر
یکی میزد ز نایخ شهنشاه	یکی از بیو فانیهای عالم	یکی در راه تقوی خوش می	یکی می کشید شعر میخو
بشرق گشته جازا جمله بخو	گلبی لطفش سخن کش که شنگ	چو بود ارفیض دلجوی جزا	دمی غافل نمیکرد از کا
بلی خود را ببطر می	صبا گر غنچه بر شگفتا ند	خرد مندی درین شاتیر	ز بانها چرب کرد از رو
چو شمع از رستی شد بر تو	چراغ این ترغم کرد روشن	که در میدان هر کشور ازین	کجا نذران دولت را بدین
که دایم است بهمت می	شکا رسید شهرت نمود	بهر دور که فروسی زبانه	رقم میشد همایون دانه
که نام ندارد ان زمانه	شود زان قصه در عالم فناء	بدوران تو هم میخواید ایا	ز انجم اهل معنی را می شام
که باشد تا ابد هر روز و	جهاز را ساغر از نام تو بزر	چو حرف انجا رسید گاهی	تجنشین بهاری شد گلستان
که ممنونم ازین مرغی گفتمی	غباری بود بر پشته رفتی	نمی ماند چو کس جا وید با	چه بهترین که مانده با

هماندم شد بران کز پنج مصل	گزید بسی نالان تر از دل	قصاحت نغمه سنی سر	بلند آوازده کامل نوایی
و بد فرمان که آهنگی کند	که در گوش و عالم پیدا د	مرا چون دید از جام سخن	قلم چون حلقه خورشید در
بهار شوخیم در کت گیری	بزرگ عرفی و بوی نظیری	بخلق آرایش بزم طرب	بهت خان خانان را ادب
ز فوطات آن صبح جان	بخاکم یافت چون رشید بر	نکاهی کرد سویم شفق	که شد خاکستر مژگان
که ای مداح نظم عقد کمر	شناختن ضمیرت موج کز	مؤثر نغمه قانون شهرت	قوی شیر زده دیوان
بگلبرگ غزل رنگ سحر	چنان بستی که بلبل شد غدا	قصائد را چرخ بزم احباب	چنان کردی که بر از انوری
در اقسام سخن قالی و سحر	نمودی قدرت قادر حیا	چرا در شوی نکرست	نمیدانم چرا باشد چرخ نیست
قماش ثنوی رهیل مشهور	که باشد تار و پودش سر	ازین دم صبح شهر عالم است	وزین دم قطره اندیشه در
بعد از ما چو دایم تر زبانی	فصیحی نغمه این گلستان	چو دولت رشود و همراه	نه دولت دست و دستخواه
نخواهیم که با ستیابی	گفت در غنچه باشد با ده	دو اتی چون دل آگاه در	مغیر خامه چون آه داری
چو اسباب چسبیده آید	سهم باشد که دفر ساه	بدین خرم دل پر مهری	بدین آتش دمی افسردگی
ترا خود نیست آن که	که از طول دل در تاب	ترا خود دایم خست	که ندان سکه و ش بر زشت
و گرداری شود شرمند	طلب کن تا جانیم فل	دهی گرداد و مدوح نظام	منت بخت شرب دوستی
چرا از خان سخن سخن	شفیدم سر سوز از خار	چو گل رشاک بیکر گل گفت	چو می جویدم دستا گفتم
که ای دریا کس میخاید	بدورت فورست آینه ما	چه میخوای من دست ایام	گفتی که تو باشد بر شنام
برودی از دل کافیه	که اقبال تو گرفتیش	ببالت صید عقایقون کرد	تویی چون کافر ماتیون کرد
دل از ارم سر کاشین	که ز نامی نباشد بر زبانی	نه کانی کش جان افسرده	لب پریشه خوش خورده
ز شیبین تو در پیش	بود چون بی تنوعی لوح	هم زافان لیل و مجنون	بسی شنید محلهای مضمون
ز دیگر قفسه ساد	چو گویم گز نباشد بر زبانی	بر این چون کم خفیش پی کام	که صد بدلو خور و پیغم
جراجم و کج	نه از فقه در عالم	لفظت خود موسی جبریل	که بر عرش تازی گاه
چو بر سر کمره	نه از فقه در عالم	ترا نیست آگاهی از ان	منت دوشی تو نام کردی

سرافسانای هست مضمون
از ان نیامردم رو نیار
بشرط آنکه صبح این صحت
خصوصا آنکه بیک نظم را پوت
ز شش متن انانی محشا
بنات انش گر بر یون کر
چو این گفتار شوق افرا گریا
دما نم ترکش آسا پر زبان شد
که بستم تجصیل رخسایش
بمهر بخت فرمائش روان با
رسول خامه قرآن حجت
که چون یعقوب تاج شرویت
سفر کردار سواد شام ما
چنین در شکر بوشن می شو
یکی زانها گل صبح تصرف
خدا آئینه محض جلا داد
بتطهیرش صلاح آیدم که بد
فلک حمد کو اکب جبهه پیر
زوندش بر سر زینش نهاد
چراغ شیش را نورش ضیاء
از ان کیفیت ترکیب انعام

که گفتش حسن هر قصه چون
که از یک زلفی خود شرم افرو
چه طالع سازهای برج اراوت
درین نظم این حکایت است
تصوف را ز فیض است
بهفت اورنگ تحجیر توان
لب خاموشیم را دگر گفتار
زبان چون تیغ تیز تلامذات
زبان و ادم بر ترقیب جان

مسلسل قصه یوسف است
تو اش نینشیم هم شکر گویا
کنی از آفتاب فغان یاد
ولایت گیرفت قلم محمد
سپهر نظم و قطب سعادت
حقیقت مست بر غم شکر
چراغ انتعاش کشت ز شکر
شکست شیشه عذرا دوری
الهی ما ز یوسف و زلیخا

ترتیب داستان مبیلاد حضرت یوسف علیه السلام

ز تاجش کو هر پیغمبری با
که گنگان گشت طالع ضیاع
که شد چو ملک دین نیاس
شکر خدای ایجاد یوسف
مبارک دید روشن و ماه
گللاب اغنچه عصمت کشید
بزرین چرخش از ماه نوار
روان انبیا جوش به با
دش ادیس را در بقا و
جوهر پاک خوشحال شد

با سالی از حق نامور شد
ز جام دعوت آبا و جد
چو گردون شبنم ز شوشن
شب مولود کان رخ رشید
گوش از جبریل آمد نو
شب هدیش در گان پیچیده
فلک قفل در خلاصه کرد
چو آدم آب و رنگش بر شد
نظر بر خوشک حنجرش انداخت
ببین من بسیار آگشته محبوب

کران یک لب بر حسرت
زلف میگذاشتش روی
کز ایشان شوق معنی شد
عجز و سینه گردون تجوید
از ان بزرگ که تعریفش خوان
قدح گیر می تو فی حق جا
کشید شعله چون آتش زرد
کر فتم جام معنی ستری را
گفتند آرایش معنی و نه
که فرمانم با این نظم روان
چنین تفسیر کرد آیت با
خلایق را با ایمان بهر شد
به مجبوران می تکلیف می داد
با عدد و بر و شمر او فرزند
دمید از مشرق امان ما
سعی شد قیامت تو خدیش
ببازو اتم عظم حرز گردید
نثار گوهرش گنج دعا کرد
بجو و قطر هوش صد بحر لید
خیل اندوختنیت ست
بنظا هر تعاش افزای یعقوب

بر و پوسته چون سیاه بزر	زیادش فقه فرزندان دیگر	که کردی سایشین با قوت بزم	بعشقش بود یعقوب آغاجان
ز داغ مرگ دار و دیار	شراب فطرتش چون شید ساله	ز شیرش تازه پر خون گنج	دام از مهر ما در نیز خرم
لبش از شیرشت و شکست	چو مادر عمر در کارش گشت	همش را با که کرد خوش خواهر	پدر ویش چو دور از دوش
بکار خجسته و خشنود	دمی از خندش غافل نمیشد	تهی از خویش و پشید ز تویش	چو نور عشق در دل داد جاش
بروز آفتاب حسرت زرویش	شدی شب بیدار و غمناک	که تا خواهد تواند سفره گستر	خوشه های لطیف آموید کرد
ز ماهش زبردست و عجب	که از دیباچه اش جا میشد	ز شبنم بالش انگلیز گستر	نمادی خواش افاد جوی
که ناکه آمد از یعقوب خجسته	چنین با او بر مبر و آید	که از تمکین با بر سید زان	گهی میشد چو طفلان گشت
بجایم گرگ غم ناخن گشته	دل در خار و خار و نشته	عیار اقوامی نگین گوهر	که ای خورشید فطرت خون
که چون جبر و صل بر دم	بزدان تمنایش اسیم	چو چاهم خشک لبی تا خور	کنز گر ختم نیم ساغر خوش
شدش مریوی به پهلوان	چو بشنیدین یارم مهربان	که این تار یک مشرق و دهر	چو خورشید بزدی سار
تنش کردی سر و سر و دمان	دلش محو شد آتش در گریبان	چو شمع کشته شد خاکستر آلود	و باغ روشنان قهر گون و د
که فتنی شاید از کارش کند	چو دل شد غمچه در ذکر و تامل	به یار و مخالف حکم یعقوب	نه طاق بر فراق آن دل
بزد وی اصل ننگ و شیه عا	که هر کس اگر خندی درین	بهشت شرع را بود بوی گل	ز فردوسی شنیدم که گذران
بازادی نمودی شاعرش راه	دو سالش در غلامی بود	شدی کالاه و دیش و د	بنودی از حبش لیک بخت
که کاش میزدند و نمیداد	تند بیری دین آب پی	شش جیب آتش سیر کرد	جگر خون عمر یوسف کنان
گره بکشاید ز گیسوی بخیر	کسی کو را بود ناخن ز تیر	نفیقه عقد گرافتماند	بل در کار او این شیوه د
بهریث و دیانت در آن	پراز پوشیده پیغمبران	محیط فتح و نصرت بر این	یکی صندوق نام او
نهانی بر میانش آن	چو یوسف شد بخوانی	برون آورد از قهر و نجات	که بنده مرصع کار و راق
کسی در لباس اسکا کرده	برویش از لباس فخر و د	نشد موئی خجسته میا	بدان نرمی و همواری کز آن
که خاک از سایشش شد کبر	ز بیه زویش کردن غم	آب مهرشت آن ماه راد	چو شد بیدار گریان غم او
ودعش کرد یعنی فتیله	چو سروش را نمود آفتاب	که باشی در طریم تا صبا	عجب بان قهر کرد و راد

لب یوسف تغافل برسم	ز لیثا سائیکه دین نیم	نباشد این سخن را چون تو بهما	کشم در بر تو ای تیغ بر سر
سیح صحبت شربت کرد	چو چارم خانه زهر شریف	بود تحریک بر تکرار دین	که چندان گوش کردن هر
همان زهر مکر صاف میکرد	شکست با ده انصاف میکرد	در تدبیر چون یوار دست	ز لیثا با خیال خام بهست
که مشرف بر پیش خمیست	بدو گفت اگر کسی تاکی کنی عا	خیزد چون دم از روی تلطف	برویش صبح تغای یوسف
گشایم سینه سوزد و گشاید	که تا بم کند بیتاب مولا	زین گل گفته خوشید کبها	زمن مکدر که ممتاز تابم
بر دنام رخ خوبان شنید	هنگامی که زخم حاصل کند کام	اگر آب زندگی نوشد بمیرد	کسی که بوسه لذت پذیرد
صد فبا گوهر پیکتاد و شد	جواب نورم از پستان خجل شد	ز نذر اصرار گیسوی سنبل	بر نعمم گر رسد دست تجلیل
نهالم جا و چون در بر	ز طوبی سایه گر بر سر آید	کشید بجا زمرگان دیده کرد	میانم را میسر نیست دیدن
که جتن خیم شهر نیست	کسی در چار بنوی سر نیست	نکرد در گمراه من چنین	ز نذر خورشید تابان شین
تو هم خواهی شد ز من محو شد	من از وصل تو یابم گر محو شد	چرا با من سر سود انداختی	تو هم از سر دوران درگاه
که چون رخ رشید از نیت	ولی آن خیرگی ز حسن خود یافت	چنان که سایه جرم خوشید	که بیشتر یوسف تیره گردید
علم زد بر سر میدان غوغا	ز در بستن چو فارغ شد لیثا	طلسم بچمنین باشد گرفتار	در انجا یوسف در دانه درگاه
زبان آریست چون شیر خج	بخویز بر سر طعن و توبخ	برویش موج سیاهی شد بر	و دیدش بسکه بیایی بر
ز وصل خویش پیوندم پند	که تا کی تیغ بر جی کشید	سزا مونس قراک گفت	ز خاطر بیم و اذل ان فیت
نباید زار تکابش بود گد	کنایه کش کند زائل معاذیر	تقاضای جوانی عذر خوا	تلاش کام گر گوئی گناه
گناهایی که خون بخجایی	در غم را بخو دزین جرم را	نمیدانی که خون نیت حست	قضای جاتم وانی تو غفلت
من قصد خود و در چنین	خواهی کرد آغوشم کشید	نمیشد توبه و کفار جواب	نبودی عفوگر منتظر و ا
شوی از کرده و گوئی کفر	چو منی کشته ام شاید یکایک	پسندم تیغ بر خود گیریم	چو شمع از زندگی کانی گیر
زین قشقه ام آب و ان کس	همان گویم که با من جبران	ز جابر خیزم و گرد تو گردم	حیاتم بار دیگر خیزد آن
خویش کاظمین الغیظ خوا	ولی سولش چندین نشین	بجوش آمد چو مغر تند جوی	بل یوسف ازین شور گوئی
شد آنکه شتری صد شوی	بتکین خبر تابید عالم	نکردن دیشه از زخم فصاحت	چو پوشش حافظین صر

زلیخا باز چون بست گشتاد	لب زاری بزرگ غنچه از با	که ای اوج شرف اسعد کبر	سعادت را طوطی داد و آواز
بر خسار تو یعنی مصحف نور	کران یک صفحه باشد حاضر هر	با برویت که محراب تمت	سجود آموز شتاقان ایما
بموزون قامت کرجان	قلم بر مصرع طوبی کشیده	آه من که از شوق بخت	غزال امید می الکنت
بدانم که تو دار و چشم مرهم	نه چون خورشید غیبی ام	بسوزی که تو امانینه است	دلم مضمون تشنه کتابت
کرین شیم بخون دل گردان	در آغوشم در اتمزل گردان	نکن کاری که بگذارم دست	کنم یکدل بکینیت شجرت
خردمندانه یوسف گفت با	که ای تابنده از راه وفادار	اگر در دوستی کامل عیار	چرا نقد خلاقم حشامی
بعشوقی که عشق از کبر سرزد	براهش این دل بر کمرزد	اگر حسن است تا با زحاش	وگر عشق است بخوار حلا
که خواهم با قوی اندیشه پیوست	ولی وقتی که و تم قوت آن	پس آنچه بسکه خود بخیرید	ز حیرت را به یقینم خانه سپید
چو در فانوس غمغم شعاع شد	ز حل پروانه خورشید شد	زلیخا بست در بر پروردا	ادب را گرد بیرون با دردا
بفتان ایدم تن اسوره دار	که از سج شد آرام برخت	سیه کاریش کرد فبا به سر	که شب گردید و روز هفت
با فغان گفت تا چندی بجا	برفع الوقت دوم در آنجا	در کرامت ندارم کو صبا	که در نزد بکیت موزم به
میا خلوت و صنت میر	محال است تها قوت دیگر	مدر اندیشه گرداری ایس	چو هست تشنه پاک نوش
تو شمع فروز فرحت مجلی	ز روغن سر چراپچ قلیه	مدان بعت صال بود	بیاد آرا اتصال برودنی
ازین صورت مصور شد	که ظاهربر در و دیوار کرد	تماشا را نظر بجا درین	که دانی دایم انسان بود
چو دید آن نقشای بر فرو	بر نیکی کا قان سایه است	در گفت انجلیت هم	شراب مصیبت را موج نکر
به تکرار سخن راغب چرا	مخور آب از پی هم افشاست	سخن باشد یکی صد بگفتم	که انجکم خدا غافل نفتم
زلیخا باز تعظیم جنون کرد	وداع صبر و دیو بیکون کرد	بیوسف گفت کامی آفتاب	که بنید از تو کارم عکس کرد
بکج سیم و زدنانت خردیم	در آغوش محبت پرویدیم	که یکدم از رضایم سرچشم	وگر چینی م دیگر نیچم
تا بر ترس آتش دیده خرد	روت نیست بی لطیفیت	بکلم شرع باشد نامرب	خلاف بنده فرمان صبا
جویش داد یوسف بنده کرد	که ما فرمان نیم الا درین	هر خدمت که مسکرا ازین	قبولم تن به در ستم ز جان
ولی بهت بکاری کی گذرد	که رها زار بقهاری دارم	زلیخا از شکوه نام قمار	بخود پیچید اما همچو زار

بدست کوی از دامن ایام	تبی آورده و بیرون از کریا	بزرگش پرو چید نهفت	سپید یوسف حضرت
که محبوبت این سخن بیا	پرستار ویم پنهان پیدا	تمش ز روشن بیاوت چا	سش کیدانه مروا خطا
خداوند ز رنگین ستا	نذر و سونات نهفت کشتا	ز گردن آن بر آوردم که با	نباشد چون کنی دستم بخدا
نداند بقدر دور از حاکم	که با خلوت اراتی خطایم	بسست این بنده بدکاره بند	که بد بد بود پیش خدا
بد و غریب یوسف کای کش	شدی خود شاه بکاری خوش	چو بر بدکاری خود داری قوا	مربخ از من گرت باشم در کما
ترا شرم از وجود نجیب	که باشد موجدش حکاک زگر	را چون شرم از این صانع	که از گل جوهر جان می ترا
بحسن و قبح در صد بخردا	با جرنیک و بدقا در توانا	تبهشت از قصر لطفش گشتن	بحیم از کاخ مهرش گشتن
بکلم است کاین دریا اکر	شب و رست در جریان محلق	مشو غافل کن و تاراه گریز	سر کوه سعادت چاه گریز
دم یوسف نداشت در خفا	ولی خالص نشد آن سیمیا	ترا از نصایان جورید دوست	که غافل بودی از شیطانت
یوسف گفت زین فساد	چه حاصل کی بدخواهم کرا	تلاطم زد بقصد خدای	بطوفان او کشتی احتیاج
بگناخی دلش گستاخ شد	بجنبش سوت و پایشان شد	ز جاجست و گرفتیش کرد	شد غوشش عرض بریز چو
چنان چید بر یوسف بار	که آمد بر زبان از هر دکنیا	در انحالت که شیطان جوا	کند روح ملک نفس با
قوی برهان ب یعنی نبوت	اشارت کرد یوسف را	چنان شد قاصد دفع الخفا	کران شد و در چون آدم جوا
ز گردن ساعد ز ساقش	سلاش آن و گرداب خطا	ز بیم حق تشر با عشیت	ز بخشش رگ آمیزش فروخت
بقهری کرد غرضش ماه	که از بیم شکستن باز شد	غلط گفتم کسی که خلوت کا	گریزد در مهمت ندکا
کشایش از پیش قویق در کا	پر نقش و شمع در مغ و لوار	بهر کاف آب آسایش	روی در شرق از ترده
ز لجاج در حقایش مضطرب	گریزان شرم بی شرمی زدا	که در حق بگردانوش را	بر جعت طقت سازش را
نمیدانست آن غفلت گشته	که بر گشتن ندارد عمر زفته	گر نقش سپین در آفرین	نمودش چون قلم چارین
بجوشش یوسف دلش در خون	ز قیدش از زنجیرت و بیرون	برغم صید بند خام حلقه	براندان کند بخت حلقه
ز لجاجت رنگ آه و سو	چراغ ناله را گردید فاکو	سجایش آن بی نصیب	مثل نیروز از خاک بپیر
خراب اندیشه را بخت بر	که سازد خانه بر تار و پیکر	فرنگی لعنان از موم دما	زیر داز لطافت کرمین جو

<p>برآورد آفتاب از آنته شکار دماغش نقش بند شور و شند ندامت و پشیمانیت دیو برادر خانها افتادش ولی ندانمش و ندانم نیامد دست و پا خیز شود و بستگی پیش از گشام چوستان در زمین آب و چرخ آه زین بهتر برافرو هر مویش در یعنی رنگ تخت بجایم ریز اگر در شیشه دای چو کارت سخت مثل زلف ز چون تیر انچه چنان آتش زنگ صبح میرون در باز که چون شمعش نگر آلوده نه تنها با کنیه این سه آمد که شمعش را نسیمی داد آزار گل اطهاران بخمون ضم بجائی برد کاخ و دید تشویش که خواهد کرد بیعت عرش پسند آنچه از عاشق نه نیگو</p>	<p>پس از عمری که شد فارغ ز کار در دیو پاک از هر صورت بنائی را که خود و نسبت معما غم یک غایک کردش گرتش کلید چار بار کف جیت بریز دبال و پر خجین نشتن قیامتش بر او نه سروش از استاد پیاده کهی بی میر و شش سودا که می نفس سپهرش افق و جنت بیاسانی می پرهنر کاری درین راه بس کیر و بون</p>	<p>کند خورشید را تکلیف صحت تمام ان شکلا شلب خست ز خام گشت ویران خالیک بخت خویش میگردد خست ز بخت آواز پائی بر نیاید نشان از نزل مقصدیم که دار و تیره رویا چون ز خشکی لب چو چینی برین بود که چشم تر و فیض است بخشا که دشمن دشمنی را مشت بر سر پا چشم حیرت بود چون شوم ستانه چون یوسف گریه</p>	<p>طراز و پرورد و یار صفت بصید از ویش تار و خست که فخر است از شیشه ام کنون کرانج ابدیش بود ز دم صد در صد از بنیاید درین راه گریه میموردیم صبا هم شام گردید از بنیاید رخش دیگر غم خلوت نشین بود گمش میگفت اشک دشت چای چنان از دور و میر و سر برانو بکاری خویش در صیادی کام که از عشق شور و نگر عصیان که از سختی توان جستن بنیان چو نور عصمت یوسف نخواست چرخ شکر حق میگردون درین حالت عزیزین آمد بر و تابید از سیاهی آما سبب رسید و از بخت عزیزش از نوازی کرد و با زلیخا تاخت و غفلت برین ز حکم عشق پیچید و برود</p>
<p>متلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کنیه ان مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و نجات در آمدن و بد نظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زلیخا و عزیر او را تبصره و مخفیانه تمودن حضرت یوسف را بمکتان این راز و که خدایانه از خانه میرون رفتن</p>	<p>میتلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کنیه ان مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و نجات در آمدن و بد نظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زلیخا و عزیر او را تبصره و مخفیانه تمودن حضرت یوسف را بمکتان این راز و که خدایانه از خانه میرون رفتن</p>	<p>میتلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کنیه ان مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و نجات در آمدن و بد نظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زلیخا و عزیر او را تبصره و مخفیانه تمودن حضرت یوسف را بمکتان این راز و که خدایانه از خانه میرون رفتن</p>	<p>میتلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کنیه ان مبارکش را بدست دلجوئی گرفتن و نجات در آمدن و بد نظنه گردیدن زلیخا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زلیخا و عزیر او را تبصره و مخفیانه تمودن حضرت یوسف را بمکتان این راز و که خدایانه از خانه میرون رفتن</p>

چو بلبل مست شد بر طرف گلزار	ز نذر بروی گل ناخن منقار	بدیوان عزیزان تنی شکست	عظم برود و نالاش بدینیک
که یوسف بر سرم امروز نظر	شیخونی چو زلف آورد وینقا	که بر سیمین چهارم خط کش	نهانی سینه عیسیان برود
فساد اندیشی خود عام سازد	مار سوا ترا بد نام سازد	چو شد دستش با عصا چو چوب	مرابید کرد و اوراسک پا
بقهرم بروی در در در در	گریزان شد چو خاشوی آوا	و دیدم اندیش خرویش و	چو دنبال و گر سنجیک
درین در غم با سیرینخت	گرفتم دستش شد چاک بخت	حمیت را بر آری گریز	نه با من این خیانت تا و کرد
نمیزگر کنه مردانگی را	جزا پیش است دزد خانگی	عزیز آشفته ز خیر و فحشا	که متغرش شعله گوگرد است
مخاطب کرد و پو راست	که ای شایسته جزو عقوبت	چرا کردی شایع خشک	گل آلوده و دانج بد امان
شدی از سیر باغ و سبزه	پسندیدی بخود زندان	هوای ناخوش نفست	رسیدی از نسیم صبح سر
چو یوسف شعله قیاس	چو دو آه خود بر خویش	بغفار از لعل	که ای فایات تو بارای جنت
عجب ارم که با این عقل	که بی نور در دل غار	ندیدی آب در شیرین	نبردی بی تب و در لقا
زلیخا با تو عمری شد که است	ما هم و گشت از القار	نبایست اینقدر خافان	که شناسی مرا و را و ندا
کسی را صاحبی نیند	که آگاه از ضمیر نباشد	بحرف هر تشریت	نسازد گنجی حاکم
تو گر نشناسی من خوشنام	بود شکر تو واجب بر نام	نیم نادان که فدا	ندانم بد روا دارم نیست
تو ام در غربت از جنت	چو همانی عزیزم پرورد	شد لطف تو زهرم	کم چون در حرمت خاک
گراینها نیز منظور من	خلاف شرح مقدور من	همایون مرغ اوج کبریا	ندانم تست پرا و زریا
بخش گفتاری ز خوش	نیم مائل گوهر گوش مردم	خدایم بنده مخلص	مرا داده جان الیس
مرا روزی که روی شمع	زلیخا ز دست خیر زمانه	شهم میکشت ز بزم	بغسل شمع تبارند
گرم بر دیده و دگشت	نمک را چون کله در	و رم چون گل	نکردم شرم ناموست
و سا و سخا نه پیش و یک	براهم نخت اگر دوسون	بسیج یک پر را	در صحبت بر پوشش و انکرم
نبرد از ره با فوغم کردن	سیلمان کی بون	زلیخا در حضورت	چه خلوت شد بلای است
نبودی و در گنج ابرین	جهان کی میشد از جنت	چو زین لشت پائین	ند خاک لشت نیست

برین پیوسته ز بنور خورشید
سراسر حال خود گریان بنفوس
سرپایش ز شک حیدر خورشید
گفتارم نذر درنگ هست
مکن ز شمار در جورم و دلی
که گرداند جفا کاریت یکن
پنهان لایق ز من و دیدن
درین عوی اگر صادق
غریبان که خدای خایه صبر
چو بیکس دید یوسف را نظر
بسویش باز تابید غضب
کنون که غیر تخم خونت برزد
پس هر آینه یوسف شد شوش
چه مفتح گشت ایش و پنهان
بخون خالق ز خلق امید برآ
بگو به باز زنجان خویش اما
چو بود که دید یوسف را بدید
ز شکم خویش زانما با آید
نمود یوسف اگر دور نیست
شود تا بر تو عیان هر یک کار
اگر نه خویش دارد چاک گشت

کبر و لهام ز نیر کیشش
بهر صفت تا غشست و محرو
کتب یافته را شد یک الف خورشید
ز دوش در نهادم شمشیر
که از شایه خطر دار و دیکر
کشد تیغش بچو بصر گران
کرمینان کرد با من به چاک
عقوبت را بر و لایق بداند
برایش ادری و شایه صبر
در آرایش به دازار خاطر
گره زد چون دم غم غم
کند ز نانی حبس و توبه
که یک گو بود چو گان آتش
بدل به پیش چو فصل و شوش
که قادر بود از حالش خبر
چو خاتون هسته ابروی نا
از باره گنج گل یارین
نمایه گر کنی اندیشه حیران
منت میجویم آگاه آید
سازیرا به یوسف بروی
و تصدیق بر قول زنجان

رگ خامی خود چو گل بلند
زنجان دید که تقریر یوسف
قدم زد در ره کندی بهشت
و گر با موز باری گفته ام
نیم کی کس غمان خود نگذار
کند پال آتش خرمش
چه بد کردم که شدای ملک
نیم من مرده ز قلم
بدم سر و سر و سر و سر
ندانست نیکو کی کس آید
که چون دیدی زنجان خفته
برون فرین چوین اطلال
لبا چون چرخ انا چار بست
ز شرکان نخت در گلزار
زنی ناگه دران شکست
ز زین شاخ گل زنجانش
بی منع غریزی قهر برد
چراغ راز در فانوس
کنون در پرده املها سخن
اگر از چوین و زنجان
پس از ایدین بر قاطع

معطل میشود بی شسته سون
غریزش میکند دور اطلال
با میان دروغ اورد ایمان
خف دانی و زنا سفتیم
شکو شاه مغرب ایما
بسوز در شیره یان گل شکست
غلامی پشت از من را چو
تو اعم خورد و از تنگ چیت
که موم ز سر و سر و سر
که از غم رست با او هر کس
چرا بیرون نمی رفتی اینجا
ز من آما ده قهر و غضب
برنجیر رضای حق کمر بست
گل خوانا به بر رخ لاله
در آمدی فرست و شمشیر
به شوش کوهی چو خنجر نو
برسم مصلحی انما و آ
تعجب دارد از میانند
که ناردیست غم از من
بویوسف تا کن در غایت
بحال اصلی خویش را

عزیز از حرف آن طفل و ما تعجب کرد از بزرگ بر ش گل برآمد لباس از او فهمید ز کید راستی صد خوان گنبد لبت از حرف صدق اعظم شمار و فعل بد از آن بگو بدین جرئت نبایستی در گزیت باه و ناله شاید بار دیگر پس آنکه کرد با یوسف سخن جوابش داد یوسف کای قوی عزیز از خانه چون طبعش در آن حالت که خود را گزید که سازم مست حق می نه با ترنج عشق سودا بسیار ولی سستی گزانش چاشنی ده زلیخا در اولاد حسرت در تدبیر با بخت دوستند	چو یک بین شد برین ماه دورا که چون شد در سخن آن خجل که یوسف خرد و عصیان مراد او بشویش عهد یونید دلت از راستی چون لب و دیم بد خبر پیش باشد همراه اگر دارم امان بختی نیست بهای ستگاری اوی پر کرامی از صبح صادق شکو تر صد از کوه صورت که ز بد سر برون آمد ولی چون بر زبا نمیدانم که چون در انگشت	برگی حیرتش بهوشن سپید نگاهش بر یوسف مضطرب بر تندی ازلیها گفت فوس عظیم الکیدی خود فاش کردی زنی دزدن خبر عصیان آید زن خورشید را آسمان خوان بکجی بعد ازین چون از پیشین براه تو به باید با فشاری برین ناگفتنی گفتن غیث زوی بروی غم آینه حسرت نرمی است آن سخی ز خود بیاساقی بجای کن مرا شاد	بدنام شدن زلیخا و بخت نمائی زمان مصر را بضیافت طلبیدن و تبخیر حیرت جمال یوسف و از کف خود داری آن نار پستانها بریدن	بکارش بیکه سستی خانی افشا گویی چرخ کانی بهرم چند بوسه می بکشید آن روشن دوید از غم بیرون بودی آ	چو تیش بر نشان آمد خطا شد را گذار یا نا کام گذار که نارنجی نمودی گنج که ای مرغ مذمت ایر مال	بدراهی که فکرش نهان شد گویی با عشق می گفت ای دل آ برنگی گریه میکرد آن جلال زلی گفتش زلیخا زان در حال
---	---	---	--	---	--	---

که رفت از خویش و گشت غنیمت
چو چاکش شرم برین برانداخت
که شد چاک از توجیه نیک و ناسا
بهرم خویش از خفاش کردی
گلاب با ریشیه می بر نیاید
هزاران فتنه اش در خانه
نفس را موش و دانه می
که رحمت در دل هست و در
که غمازی نباشد مرد کش
سرش بر سرنگی می بود پست
ولی در کش غیر نیست بخود
کران شد طفل گویا یوسف آرد
کنم صاف یقین در دگامنا
اگر دریشم شراب اشکبار
چو نارنجش بدون از زاپوس
بدامن پر و طفل صید
ز می چون ساغرش پر شد
بر از ناخن چکر دوید بر گویا
نبی بردست پایانه خند
که میشد گوی مردون آ
رفتند داد رنگ از با

فتاد از بام چرخش است یکی گوید زینحاج خوش نصیب نمیدارد سلیمان داده برگزیده یکی خندد که حسنش نیست چو زن در پرده مشغولی نگاشته یکی چمن جنبش با فشارده گل که صبحش بلبس گزیده سمن کوته توبخت دانه چو دست اینک ز اغان باخته چو یوسف محو سازد و بدیده رد از ناز و نعمت هر چه خواست بوصفش بشین ازین گنبدین یوسف گفت کای و رخسار ز نام بر زبان طعنه دارند کم شان صید خود بیارند بجوش فتنه حسب الشریع نظر دارم که چون مجلس ز وحشت خانه در بختند ز رویت شاید این بخت شود تجالسگر چه باشد شبنم صلوات و وز دیگر شدند	یاد از جهان فریاد و فک که در ذات تسبیح زیادت شعار بهمن بخوش جان و گزند یوسف از سبک است جوان از صورت پری آید که با این جن غیرت هم بودی عار اگر از هم بریزد مهر و مصرو در بر زن با بدف سازان گنگ گشتند کند مغز و رخسار اشک را چو نعمتخانه لطف الهی گل مضمون تو ان رنگ بود فدایت هستیم جان جهانم ترانید و عیم می شناید باب و آینه احسان و اکرام نصرت آبی افتاد بر سر شود زن شوخ چشمان باغ در ایم چون تکلیف برآید روز از خود کند ز من و تو در نیایش و مینمیزد بجوش گل سازان گلستان	ز نایب صر سوزند با هم و گریه شد گناه مادر او ازین غافل ساز و عشق جان گرش میبود دستی در نظر ندارد کاب و رنگ حسن فتنان غلامی از ملاقاتش جوخت تهی نیست آن سرشار غفلت زینحاج سوزی از دامن خود بران شد تا کند محبت تمام ضیافت خانه ترتیب فرمود هوایش عطر بار از بوی یوسف مقامی را که این گشت و این ز سودایت گلم شد داغ بدین اندیشه دل داده که آرد رنگ چون بعد ازین چه خوش گفت آن کیم صحت زبان آرز و پیشیم شایه ز همان پور چون میزبانان دران خلوت چو کردی از لایم قضا حاجتش چون مصلحت ز سخت گشت بغیضش من و تو	تشنه است هم آوازند با هم که گردد و طعم مغز از خنده پست بسی شنید گاه زازاده ها گرفتی دهن تسخیر یوسف ز جوش عشق میریزد ز شرکان نبایستی دگر با هستی مخیت که دستا عشق نیست غیر کباب عشق یعنی داغ ناسود که داندش خطائی فی خدائی که وسعت برعاش عالم فرود گل جیب تماشای روی یوسف ز شرش میریزد رنگ شنگ می بدنامیم شهرت پیاله که گرد مجلس اراحت نباشند مدام باغ جانان که زیرش سر زده آوازند کو با حصار تو تحیر کنم یا نه دمی جوی رضای میهمانان درین کثرت سازشی صرام ساز حکم رضا یوسف چید گرفت از مهر یکیک از این
---	--	---	--

سرش یک دسته بر کشیده بران بودی صباگر و پنهان کنیزان صفت بر چوینی یکی سرش و چو کردی خزان بدن خمی بدین نور بنیاد ازین غافل که لعبت نگردد	چو کاکل بر سر خوبی و دیده چنان دل سختی گزابر باران ز خوبی خانه زاد نازدینی و دیده می پاشن به چیدمان بسر میر و چون گل شاد و خند بلجی آردش از پرده سیر	دل شاهان بران کاکل خبان زلف حلقه چون این بازگویی همه کو چک دل ابر کوشا یکی شمعش چو مجلس شستی چو پیش رو می میانه بر روی بیا ساقی نوائی چون نیمه	که بر بنیان ایشان قطره چه کردی زلف خود چوین بگری چو خدمت دیار حسن ناز بیا زو ما پر پروانه ستی عروس خلدر العبت شمری دلما زنده کن خمی سیم ده
می چون صاف بیا روی گوار شبی چون خواب یوروشنی جو فرج مضمون چو انش محبت غبارینش ظاهر نگاران پنا دیده خواهش مغربها رستوری چنان بهار شهاب آتش زبانی گرم گفتار ثواب بیضه طاقت شکسته زلیخا گردش چشم جوانی گرفته در برش سیمین بر خواجه بروش گریالین سرگداز بچشم باطنش ظاهر شده از بلند ز قاتش نامزد نکست مصو صورت او ناکشید تکلم در سخن نا شنائی	چو صبحش بجه خورشید برود سواد لغز چو سودا محبت جلای خاطر باطن نیان نکر دی کم در گشتی چوید که پیش از صبح بنیدر وید که حرف عاشقی میگرد تکرار پر پرواز بر آرام بسته گل تعبیر خواب زندگانی چو ماه آسوده در آغوش منت درون چوین از بالش پر پر دل آشوبی چو عشق ناکی بشکل حسن اندام تراکت نگاه خوشتن را آفریده بسم خنده زن در پیشگاه	نسیمش مغر را پیشار کردی بطا بر تیره چون ابر بهاری سحرگاهش در عشق نزدیک دل از پشروگی دردی چوید سپهر نکشان کش سران چنان سیاره گرم طپیدن چرخ از پرفیض خجاست چو گل بر روی بستر افتاد دلش اچشم بیجا کشود دران صحرایه عشق آید پر نهالین طوبیش تغلیم کرده جوانی صورت خوبی حمال بهارش نويس گلزار آغوش بگسو گردن آناه سینه	جنون آنگیز چون خواب زلیخا هوایش عشق را بیدار کردی ولی در باطنش خورشید خاری جنون و شش ففیض عقل تازی سرافسروگی در جیب زانو چو معشوقان بند افکنده برود که در چشمم خیم سوخت دیدن که رنگ جدم چون بر جنت رنوبر هر طرف بجان نهاده سرش راه رسوائی نمود پروبال که بر تر خیمه بران زمین را سایه اش نسیم کرده نگار بیثالی را امشانی گل خوش رنگ نازش بر سر شدی که پشت مایه کایه

نوشته گل بر خسارش که دلم	مبوس لب که عطری بردم	بدان عصمتش چون گنج	بخون دلم که دل خست
ز چشمانش دوزخ چهره بر	دو ماهی بر کنارش زد و بار	مزمین گشته آنگه گنج	زده مهر خوشی بلب هم
کل اندامی که از گل پاکشید	نهاد پیش پایش نقشید	خوش آید عاشق که دستانی	کنده تیش حسن شب تاب
بشرط آنکه هشیاری نباشد	هر سمرگ بیداری نباشد	زلیخا دید نماز ان شام	که شد چون سینه صبح تیش دل
بغالی نشسته حشمت دل چنان	که مینای تپه آمد به فریاد	کشید از گزندش چون شمع گرد	دلی بر سوختن بگریه کرد
ز سر تا پای آن سرور و ان بان	شد از پا تا سبک پیرهن بان	چو کرد آخر قشای بشنیم صبح	کلاب فشانده بریش دم
کشود شو بیداریش سرنگ	که باد شفته چون خواب پیشان	ز ستر چون سینه جیب زان	دلی مالان سر زلفی شوش
گل خنایید و شد بیدار باغی	چو باغ آتش بجان افاده داد	بهر حیرت که ان آینه نور	که بیداریش کرد و زویده ستود
ز دامن که ام سکنه راند	که بر ظلمات در دم برآمد	رخش را باز خواهم دید بانه	ز سرشون ناخواهم چیدانه
چنان شد تیش کامل اثر بود	که از بیدار گشتن بی خبر بود	گلش را دید وزنگ از نوید	گرفت آینه پشت از نوید است
بران شد کاتیش آبی بر	که فی عصمت مستوری گذارد	ولی چون تازه راه عشق رفت	سوار راز دل در گنج رفت
بخود داری عمان از خود تافت	بدست تیش مولی ز رفعت	مجازش مانع جوش گشت	براه از افق خورشید گشت
دلش در همان گشت گریه کار	لب از بیم کسان در خنده بار	خردمندی که باستان نشاند	بخون غلط دلی خندان نشاند
بروی دایره موج تبسم	که از شیرش لب شکر کند گیم	کثیر از انجاست کرد مسرور	که یعنی نیست شیر نیم شور
بارش چو ز نقش سنان	بجای زلف بر روخت شانه	اگر می بست سرو با من کرد	گره میشد چو ابرو با من کرد
لباس شرم پوشیدی برو	دریدی جیب سواد روش	بچشمش زهر میشد سر زان	نمک برش ویش سفیدان
بدین صورت نما کرد دنیا چا	که تا بنید چه رو بر میکند کا	بیاساقی بد به جام شرم جام	چو چشم خویش گردان خدام
که دارد چشم بیداری بخوابی	تضرع نمودن و آیه پیش زلیخا	و از واقعه خویش خبر یافتن	مگر در خواب سیم روی ای
نمی آید عاشق راز داری	و باید ریش اظهار نمودن	بدامن گریه آید از تنگ	چه میداند کبوتر باز داری
توان از محبت زانان دان	گرش زدی که راه را گاه	گلو آب اتشی در زیر گاه	نهان گریه برق در خروان گاه

همین رازست که عظامی درون	لو اکب گشته و سرگرد و بیرون	همین رازست که سخن مجرا ز دل	برو افکند و موجب گفته غما
همین رازست که هر چرخ درون	طراوش میکند هر چرخ درون	گهی بوگرد و دوزخ گل بر آید	گهی اواز از انبیل بر آید
اگر بر عشق تا بد اضطرابست	و گر بر افتاب حسن نیست	بهر دل کاین سبکین طرب	بناز لب سوختن کرد
زلیخا نو نیار بفراری	تنک ظرف شراب زاری	خیال صورت خوش خان	که شب خوش می چرخد
بروز از معشین بوچرخان	که میکردار گلشن خاک سیر	ز تابش موشب شفقت کار	ز آب دید و پیش روز باران
سر را پیش خوش گریخت	نمودی چون چراغ عکس در آ	دماغش کوره آتش هوای	دلش سیاهی و رنگش طلا
دمی غافل شدی اگر گریخت	کشید می بین حانی سروده درم	زبان کردی اگر در مالدها	دلش برب ویدی همچو تاج
ز کیویش دماغ شایه یار	چو در شعر فانی فکر با یک	ز چشم شرمناکش میخیزم	چو صاحب قوتی در ترک نیست
لباس پیکرش تیار چند	که آتش و شبت گوی در گریبان	ز گرد حسرتان نشا و غما	نمودی هر چه چون ام در جان
ز پیشانیش داغ دل نمایان	چو عکس روی خضر لب چون	ضعیفی بسکه در بر شست	در او روی جا پره از رخس
دلش در آشیان پر واکرود	ز بانش ناله بی آواز میکرد	بکس میکرد لطفی غضب بود	و گر با دایه دم میر و جلب بود
کنیزان را عبث و شامید	ایسانرا ز وحشت کامید	قدیمی خدمتان تا خانه زاد	بجالش روز و شب بود و خیر
یکی میگفت نیش شاخ فیل	که آتش ز دجس با دانا	یکی چون گش نناک مید	بساکا گریه تا افلاک میخیزد
یکی در آتش از بسید و عشق	یکی خشک از خمیر چون دما	یکی زرد از گل ویش چون چما	یکی از قاتلش از زید و
یکی اگر گفتگویش با میکرد	ز حسرت دیگری فریاد میکرد	یکی جان آدمی و حر خیزد	یکی دم بر عزائم خوان مید
یکی در روش تصور کرد جسمی	شده بیمار دار و پای ستمی	یکی میگفت سودای مرا	بمحوئی مرز جش احتیاج
یکی را از خم بود دست	که بنید طالع آن تیر و خیزد	یکی دیدی چو زلفش در آ	ز دی از شانه سوزی دم چو آ
یکی چون قرعه میطلعت	که رمالی که باشد غیب در آن	یکی دیوان حافظ و شست	که از نیازی نام را بهی سخت
بهر خم بختیخته انگور تدبیر	که گردن از رمی مطلب قدح	ازین غافل که عشق کماخت	عواض فی بلای دیگر نیست
نواند جان کسی از عشق برود	که میرد و یک با او نیست	ازین اندیشه طریقی نیستند	طلسم چند بستند و شکستند
شدند آخر پریشان قاتل	بیکجا جمع چون یکدسته	ازان موزون قدان کبیر	که میجو شد چو فوج آره

تظرب و آید کرد اما بقهری	که از بر دیش میوخت شیری	که ای شیر آوری خورشید چون صبح	بدامن پرور خورشید چون صبح
اگر مانبد ایم این نو جوان	تو هم دیر نیست این دو دانا	اگر ما این پریر از خریدیم	تو هم بسیار ز بر دی دیدیم
بما گاهی کند گرا التفاتی	تو گیری هر دم لطفش را	از دهر روز تشرفت بهیا	و یل این سخن خورشید و نیا
دوستان چو شیر از غن	سینت فریاد پروردن	ز موی است فی انشکبا	که بادی در بروت زلفی
بروی او پریر و بیان بخت	گفت گویند تا تو نگاه خام	شده منظور دهر لطفش	و گرنه جانب مشرق که مید
ز گل گلستان زار کن	و گرنه دونه خایست گلشن	بر و گر چشم و لداری ندارد	منام سر بر بزاری ندارد
نباشد حسن گرا را شین	عبیر از نو بر آید غاره از ک	تو اش از حد طفلی تا جوانی	جمال آرای حسن جاودا
تو اش پرورده در دهن	تو اش تا هست خواهی بود	تو رنگی فی غب از خودی	که از دامن تجر کی بری
تو اش پراهنی نقش پر	تو را و ما بخت تکبیر کرد	پوز و پریش گستاخ داری	چرا حالش نمیرسی بزاری
عجب ارم که می بینی پیش	چو موت نیست روی بر	باستفسار حالش بریدی	ز دل گرد مالش بریدی
چنان شد زین چکا دیدیش	که بخود رفت تا پیش زلیخا	دعایش کرد گفت ای من	سرم را بر و از خاک پ
چرا گردید ظاهری تا	ز رخسار تو زردی کن	چرا چشمت گرزان از ک	دلت و روانه صحرا می آه
توئی امر و معشوق نه	رخت را چسبید نگ عا	ز خوبانت هوا گیت	که سرت گشته تا لاچون
درین گاشن بهیامیر	فرو و آری چرخ گرس گرسنا	سلیمان مضطرب تا زیست	پری طاس و ارا ندجو
بخسروادگان بهفت کشور	بو الاگو هران بهفت منظر	به کس گوشه ابر و نما	کند بر ستانت جبهه
ترا خود را زواری یاد	نعمت را نیک ساری یاد	ز من بهان کن از دلت	که من بسیار آمسان کلت
زلیخا از من دیوانه عشق	تماشا مست یوسف عشق	کشید ای گفت ای محرم	عروس حسن امشاطه نان
اگر پیش نیکویم غم خویش	نمیدم ترا محرم خویش	بدردی کرد و در غم گرفت	که نتوان کرد اطهارش با
دل را برده اندام اندام	که دیگر گیت تا از دل نام	ز کار من سری بیرون نیا	ازین غفاری بیرون نیا
پی موریت در صحرا می	سرموی مفیدی خجری	ز شمع بی نمودی در گرام	بحسن بی نشانی عشق نام
که از گلشن گل نارسیده	که بر رخ عکس دیده	پر م را سوختند اما بنوی	که روشتند کس نام ظهوری

تو گزودی که خاطر را بدانی	بگویم که بحال خویش مانی	پس آنکه با هزار آه جانت است	بگویش با یزدان افسانه خواب
چنان شد وایه چیران از شنید	که نتوانست از حیرت سید	ولی خود را بخود داری گمدا	چراغش از نصیحتا برده داشت
با صلاح و دانش و فن چند	کشید از مغرب را بشکر خند	بسی مالیدن پوزنه را	بر این شبها چشمش و غم قات
بسی شکمیش خالها بخت	بفکرت و نکش رنگمایت	ولی از شور آن خم نمک سوخت	سر مونی نشد کم بلکه فروخت
همان در مهید و شبست بال نیز	بر و ناخن بدل چنگال نیز	بلی افون بعشق میکند کای	که دارد در گریبان از بهوش
نزل عشق تقدیری ندارد	چو خورشید این جهان پر تاب	نصیحت عاشقا از انکسار	نفس شیشه خالی ز رنگ
می کوثره انگور سیست کز آب	کنند تغییر و گرد بست بنیاب	چو حالش دایه بر وضع در گرفت	نصیحت کردن خود بی اثر د
نمان با نسا به غریب کرد ظلم	سر بر قصه آن راه رخسار	پدر از حال آن شوریده فروخت	غمان بر راه صد تدبیر فکند
بر این معلوم شد از خیزش	که مر را هر دیگر برده و نکا	بصیر اندیشه بار بار بنماید	که سنگ از صبر بعزل باشد
غور و پادشاهی با کفایت	که نتوان گوهرش سخت	تحمل کرد تا بنیز چسبیت	بفرمان قضا حکم حیات
بسیاسی می چون گوی	بسیقوب خمارم کن تکلف	که گردد مصر سوانی در غم	بجوشش از زلیخای جنونم
زلیخا نیم مست با ناله شور	خواب دیدن زلیخا بار دوم یوسف علیه السلام		چو صبح شبنم گریز جانب نور
بش با عقل و سودا در کشاکش	شاور در محیط اب و آتش	بظا هر حسن دای در نشان	با بطن عشق تعلیم نیارش
زیکجا نه جای دستش گرفته	زیکسو بخودی شش گرفته	طلسمی گر با فون عقل بستی	با میای جنون در شکمستی
چراغی که خروید بهشت برو	نسیم عاشقی میگفت تالی	حجابش بوی سوانی شنیده	ز هر عضو دل سستی مید
دل خوشبوئی ترش خونی رنگ	بسوی صفتش دیوانه رنگ	بتکلیفش سبکزاری هم انوش	خرامش تا دیدن در شوم و شو
بدین احوال چون علی کرد ساق	شب دیگر چه شب روز و صبا	لب لب اما بغضان شنا کرد	بمحراب فلک روی می عا کرد
که اعی عشق از تو بوا حسن مجت	نطفه دید طالبی بی طوط	تو گر خواهی گل از آتش براید	ز درد خون می بغیش براید
ز آتیم خانه حجب این بسوز	چراغ وصل و روشن بر فروز	زیر جیمی سرد دل را گرد	فراق آئینه دیدار گرد
بفرمان تو رنگین شد رخ گل	که نو میدی پدید چشمین	بقتدیر تو شمع مجلس افروز	که بال فرقت پروانه رسوخت
تو با خورشید کردی نشیمن	که بر طبع بواشد ذره رفاه	مرا هم پیش ازین میسند	بوصلم مست کن خمور پسند

بر بیداری نیم گران	که بنم روی آن خورشید پنهان	سوق ساز باری خود بایم	که باری گیرش در خواب نیم
بآب دیده میگرد این بنات	که خویش برد تا گلزار حیات	در آن گلزار دیدن نازنین	چراغ اسنان شمع زین
که می آید چو شام گل بسویش	برنگی کاب میشد گل ز بوش	باستقبالش هستی سفر کرد	ز دیدارش چراغان نظر کرد
در آفتابان شد ز شکران بوش	بپای دست یعنی بسویش	ز بارز با حکم هستی داد	ز لب عرض حال خوش بکش
که ای بیا حیاتم خاک پایت	چو آتش ندگی بخشم هیت	بر گان تکی از چشم لب و دم	بجاری و بکنان متابیم
ز شکم که سیاه ضحک است	تلاطم خانه دریا خربست	ز فریادم کز روش چشم بر کو	سپهر انجم صبح دار و پند کو
نبودم گر سر را و حضورت	چرا بر ظلمت بیافت نور	کرم شایسته دیدن تو	چرا چشم نقاب از رخ کشیدی
دلم بردی و کردی پیشین	ندیدم برق این بیدار	گلی یک از گلت بش احسن	به داری کیمت گلزار کیمت
چو باشد که بفتوای مروت	کنی از دم زندان حیرت	بسوی خویشتن با هم	که دایم در کجائی و کجائی
چو آتش گفت کای شیداشمال	بعشق و لغویت حسن مائل	ز بچراغ تو گرداری ملالی	مرا هم هست در خاطر خیالی
ترا گر خواشم گل کردار گل	مرا هم خار خار هست درد	نیاز و نما باشد رشته و مو	چو سوز و رشته حال مو معلوم
نذار در حسن بی عشق ارمین	بهار از ابر نتواند برین	مدان از زاری خود مراد	که خاکستر و پندار نور
تو در روگر چشم اشکبار	منت در پرچون دل بقرار	ز وصلم کام خواهی یافت آخر	زمان بارام خواهی یافت آخر
که برگ هر نواد بر بند و فست	نظام کارها در بند و فست	بشرط انکه داری بی خصمت	که عصمت شرط باشد در محبت
ز چو ارم بوسن و ذکر و	بعشق ما که دامن ترکری	طلسم خوبیت را چون قضا	بنام من درین حکمت سرا
ز غیرم خویشتن با و مید	که صبح از فتح بنید غنچه در	خیالت را کمن جز زون فکر	که دار و دل را بی معنی بگر
مدان همچو بنجد هر زلف را	صبوری پیشه کن شکر صفا	زلیخا زین سخن افزود و شش	جنون بیدار شد خوابید و
چو در دل بخت برافسان	ز چشم ز ویش ففت چون	سرا بر این سودا چو برداشت	رخسریه پر شور برداشت
شورش شنه دریا شکای	خجاری داده صرصر و	گریبان چاک ز چون زخم ناک	ز زخم کاین بر گل شنه شور
ز دگر سوی ارم بخود گام	که خود را همچو طشت اندازد	گهی میشد برای از شتابان	که باشد خانه مجنون پایان
برویش گر نیستی اسبان	و دیدی جانب صحرای صر	و گر منغش نکردی با عشق	شدی از بی حجابی خان عشق

کیزانش نبودی گزیندار پدر گردید چون از حالش گاه مگر ترسید از قهر الهی بزودی کرد زنجیری میسای که بر پایش سلاسل گفتی شد از خشکی درین دریا شو شد از نیرنگ این گردن گاه خفا کرد دم سکون از عشق دور و گرد زنجیری بر خاک تیر اگر مخفت جز در خون مخفت که ای دل برده از من در گیت مرا تا کی ز خود مجبور داری بیاساتی ساکن شوقی تم نواختیست عشق زیر بهم سا علمدار خود حیران گارش زند بر تار ستادی منظر و گر اینک میسادی سیر ز پیمان نغمه زنجیر سازد زلیخا طاری پیچیده در دام نکردید از نشستن همیشه ولی عکس عمر سپری گام	گل بی پرده فتنی سوی باز چنان بار یک شد کائینه از آ که مید یاز گناهش بچکای فلندان طره این گردن پا نگار با گلبن سایه آ روان بر نیه ماهی صفت بیک سبیل و شاخ گل گرفتار ولی حیرت چو زورار و صرور ز پایش چون قلم حل کرد زنجیر و گرمی گفت جز در لب زنجیر که وصلت را بجز انم گذشت چو عیب از حسن خویشم دور قوی گردان بزور با ده دستم	پرستاران ز سوزش بی غور بران شد تادین میدان فس بزودی کان محرم کردیم بسا قش چشم زنجیر شام شد بلوغ ان شعله را مجوس کرد چه میگویم همین صیبا و خیم زلیخا بسته چون پای وانی نمیدانست راه خانه یا ز آه و اشک آن بیار سودا بیار بیا ز خود را طلب بوا ز دل نیست دلجوی گنای بسر بردان مه خورشید بیک که از هم بگسلم زنجیر بار	در دیوار زود و خوش سیلا کند ز کین نخونش تیغ ناموس روا دیدند پایش را زنجیر نمیدانم محبت چون ضا شد چراغی را بر طاقوس کرد بدم ز گرفت آن با همیم ز غم زبانه چمن زنجیر پیچید کران تیر شد افسرد قیلا کمی تب که عرق میگردید بدین گناه شوق افزای بود اگر عالم نمی پرسی گنای بدین اشقه حالی سال دیگر ز غم بر بهم صفت تیر بار کز هم ساز و جاله هم آوا جگر دار چون از ان کار ز گشت فی انکشته شونید نبقشی از گرفتاری مجور گمش دیوانه ساز و کا چال که زنجیر گهامی طیل دل چو عمارت گر و ثل فلک ختر ز ان سودا سرش را در می بود
---	---	--	---

شبی در پرده شکر و شیکت	بیاد یا میگردانم حیات	کدامی اغت چراغ افروخته	خیالت شعله شمع روغم
چه پیشی ز اہم شد مہین	کہ چون این سرخ زبانی کن	چہ گشت از آب دید ز جوش	کہ چون جوش می آئی در شین
بود تا کی سرب سادین	مر از بخیر بر پا خاک بر	تخی چند از تو باشد صبر جان	ستون صفه درد استخوانم
من از زینت چون نقش	تو چون سرو غم بجایم از	تو در صبر ده مستور نشسته	منت درست بود در چشم
تو دیدم این پر داز چوشت	سر من در گریان گوی صبر	تو پنهان گوهری در کج نایا	مرا در شسته جان باب در آ
یذا غم منزلت را و زنجیر	کیم کردی درین زندان	نگیر دوام ماهی راه سیلاب	بیک جیش ز مہمان میر خا
از ان در خانه صبر نم نشسته	کہ تیر از سنگ بر گردو	نیکو در سبت نیک مست	کہ روزم از نوشب اہم است
کش دانا لطیف از خاکسار	کہ رو بر شسته و ارفیض را	ترحم رفت حسن است و زیور	ز آرایش گردان و مکش سر
نگاہم بی خت از چشم گریان	نمی آید برون چون عکس شکران	نمی سازد دلم جز با لمپین	کہ مرگ شعله باشد آرمین
زبانم بر سخن تیغ از مایه	لب از موج نفس زنجیر خا	منید غم جهانی مست جان	تماشا کی گل و سیر سوا
ہین خواہم شر از انکس فرو	چراغت را بنور خود در خست	بشوق گشته ام زان سرچین	کری را میر ماند آتش از بند
کسی راہ دیارت را ندید	کزو پر سگش ایم بای دید	مگر ہم خود در آئی از درمن	بسوی خویش کردی سہن
بگوئی سرخوشم ساز گشتن	بخندی در دلم ریز شگفتن	ز خسارت تو گل چسبند بجاہم	ز گیسوی تنہیل دست اہم
چشمم دم دہم اموی غم را	ز ابرویت کان تیرالم را	بناز و لنوازت را ز گویم	اگر صد بار گویم باز گویم
ز ایمای تو پرسم راہ کو	کہ پروازی توانم کردیت	درین گفتن کہ مکانش شکران	رسید ما چو محور ی بجان
ہنوش خواب در فکر بودن	کہ چشم باطنش گردید روشن	عیان برضو دل بدینخت	ہمان کشش نہالی را کہ سخت
قدی چہن سرو عیان کشید	رخي چون صبح زیبائی مید	قماش حسن آن گلہ شد نو	از ان طلاس کہ موسیافت طو
لبش را باکی دیدہ ہوش	کہ کرد از دیدن اجل فراموش	چنان شد برخش حیران وین	کہ رفت از خاطرش زنگین
چو گیسو مضطرب با پائین	زبان اہی از ہر موسی بشاد	کہ اہی عشوق حسن اباد دنیا	بدیدارت دلم خوش دیدہ
دغم کیستی کبالب نانا	کہ کردم خوش دماغ غمخوار	بگوازشہت این صحرانشین	ز نامت خوش کن این ناخوشین
و گر چندی کندستی شام	ز دورت سجدہ میگردہ بام	کہ از نامت کنم ممنون باز	کہ از سمت دیارت جسم جان

سراپا اتفاقات آن سرور	جواب آن گل لاجین	که بیوشی شوست ز عاشقان	چه خدائی که غفلت خور
بسوی دست گردیده	نباشد گر لیلی نه نیا	گمیزد کس سراغ راه نایا	که باشد و نمازین درین
کم از لبیل نسبت لبیل	که در گاشن بر او سبک نگل	مقام و سکن شمع از کبریا	که برگرد پیش پر و اندر
نباشد به سمانی در رویا	صبارا کیست به سبوی	تو هم خود در شمار عاشقان	چرا نام ز نام را ندانی
سوالت را سازم یک کابل	که از نعم زبید و سائل	غریب مصرم و نامم غریب	بهینت خضره کس نیست
زلفیاش چنان نرسیده	که خواب از دیده بهیوش	از آن افروخته و خوش	مرا ب فایدهش آب صلا
چنان کم کرد و خونی زخو	که عقل رفته باز آمد بوش	که خیز از او انرش که یک	بداد بوشمندی آن یک
که از خوشحالی مضطربها	منفاجاشان کند افسرده	سوالی هر که کرد از وی جواب	موجه گفت وز بر آتش
پرستارانش بدیش جمع	ندیدند آتش افروزی گوگرد	بحال و لش چون باز دید	شعورش را چون باز دید
یکی ز آنها بخلو تخته	در آمد با رخ خندان تر از ماه	که شاهان مرده که زانده	صف بید و حسرت
گودل را که از تنگی سفر کن	گولب را که راه خند کن	که فرمان خدی حال گردان	مبدل کرد و دردت بدران
با گاهی موفق شد زلفی	بر آمد آفتاب از ابر سودا	مرا جش خواند و سبب اشتقا	کتاب آب و گشای محبت
چنان بنجیدش دیدم که	ز ریحان چون نشیند بوی	ملک میرش واه چنان	که بر کلیل گردن عیش زدود
روان شد سوی آغوش فزیده	چو دیش ملین گردید چند	کشودش پاک پای بی جفا	ز بند و کس بنجیر عالت
زلفی چون قریب از او گوی	چراغان چون را باد گوی	بحام تن آرمی در آمد	تن حمام را جان در بر آمد
سرمه جام چون بود بر پاش	عرق شد بر سر پاش	با عضایش و شکیف و طبع	پرنده شب پر افتاب گریه
چو میل آب گرمش زد ز با	در آمد سچو که هر در خرا	نمودی طاس ز بر ز فشان	ترنجی بر سر زوار و نور
صفای پیکریش آید جام	بخارش نخیست و سر خرا	بگرد او کنیزان و فادا	چو زلف ماد منته گرد خرا
گره بخود از نقش بازی	که عمر فتر را بخشد در بازی	بگیوشش کف صابون در	چو کافوری که با شکی بخت
سفیداب رخسار غنچه	ز پایش ننگ سنگ گوی	سپه داشتند چون موج	ز خلقت گشت پاکان با کوی
نیدانم چه فزون اندام	که شد روشن آب آتش اندام	که بود از دم عیسی دم او	که بر آئینه زد و قیل نام او

هالی بود شب مهر جفا پد فافوس خیالش جا می کشد لباس گل گل پوشیده شد چو سرتاپا بریب و نیت ارا بقصر خود در آمد بار دیگر عروسان لایت طلب کرد بهار تنیست بهنگامه خست چو میشد روز گل شید چمن زدنیا حرف مصرش کام می شد بیامطرب بگو شمش کوش زمغرب چون گوش بر بر تو که بهر شور عالم دست تقدیر	برون آمد بنگ دیگر است در و با مش تکی بر می زن دل میل نژادان شد نژاد بتعظیم خرام ز جای برخاست در و دیوار شد آئینه منظر طرب اما دشت غم را غیب کرد که جنت را عرق در کوه انداخت چو شب شمع تجلی آئین ز اسما یا عریش بود دور نوا می پرده سوز دلکش کس فرستاد عن عزیز بخواستگاری زلیخا	نفس عریان شد از منوخ آبی کنیزان تختند از مهربانی بتشریفی مزین ساخت خود روان شد همچو آب زندگانی ملوک آسما تخت خود خرد اشارت کرد خلاصا شستند گرفت رام با خوبان بهر ولی هر جا که میشد تخمین اگر صد غم بهر سیر می شد که بنیم در برگ این غنچه در ایوان جمالش حریف سمویر تا جداری اهلوش بسوی آستانش می خیزد چو میشد گوش آوازین قضا پریش این در صخره خرامش کرده تا بر خم شود بیاد ان خواجش تعبیر شد دیری نازک انشائی طلب کرد بهری کرده انشاء استنها	نگذشت صبح بر دوش افغان بپایش آبروی زندگانی که شد آئینه و نشاخت خود بسوی گلستان کاروانی فلک او او آرایش نجوید پرستار این خدمت جرکه که همزادان شوند زگر گشتا دلش میگرد سوسی دور پروا نمیگردید ز اینگی که بوش ترنم ها که خواهد ماخت بر رسیدن شده و گردید قیامت راز پادشاه نجیز باز اول بساط دلبری چید بجوشش آورد کماند و تپا سلام عرض مطلب میرفت گره میزد بر بار و زلفین غریزان غازن گنج امانت فضای مصر شد روشن نور بجوشش افسانه تدبیر شد که شد نظم انجم ادب بلفظی داد معنی راز باخفا
--	---	--	--

بمضمونی که در دل شبت فروز	که سازد برگ گل رسنبل آلود	منقش نمائند پرده خست دوم	که بستش رنگ بر دوزخ نام
ز شاه مصر هم بطریق مقصود	سفا رشن نامه تحصیل فرمود	گزیان کند ز دانا یان سولی	چو جبریل غم و صاحب قبولی
رسولی کاه چون در تکلم	چو لب از گوش گل کرد تبی تم	حکیمی شاعری شیخی ندیمی	طیعی سریشی تند سی می
بزرگ از زیر کی کو چک فیهی	ز خوان هر عمل و انصیبی	گشایش قدم چون نجیبی	هر کاری منزه چون ساعت خوب
جدائی ز نمودی راه صلت	دو عالم را یکی کردی حکمت	ز اسبابی که باب این سفر بود	باجدای که بیش از شیر بود
چو دادش ناکه گفت ای سید	دران گلشن بخیان ابرودا	که خس گریخ همت بر فزود	ظفر مایه بگر بر برق تازد
سپهر همت عالی همیشه	پریزاد جهان ابرودیش	بهمت خاطر شایان است	تذرو این چنین صیاد کیم
گرفت ز دشتانی حیرت	که با سون مصر شبل مطنون	روان گردید باقبال جا	که گوئی شد روان شایان
بر نیب و زیو بسیار گردید	که صحرائی جوهر در اگر دید	پس از چندی که زلف برید	چو صبح از شرق مغربید
بعکس گردش هرگز	زد آنجا آفتاب بختان سر	ملک طیموس آگوش بدار	باستقبال خاصان گردمتان
بنوعالی شهرت بجهت	که سیل از پشت گردون بدید	ز دمان پروری شاه مکر	با حضارش اشارت کردید
شید این شده شوقش بیشتر	سمندش مرغ آتش دل و پند	بیک مهر نیت رجعت را	فرو داد چو دولت بر شاد
دعی استاد بر عالی جنابش	که تا از پانصد خطراش	پس آنگه دوشین دوش دل	در دل او چو دوشخص ادراک
پسری عالی ز زر گردون	بهشتی از بختش زیبا و رون	بصدش تختی از زر کو پیکر	شش چون چرخ خورشید بر
بزرگان هر طرف بشت	مرصع پوش چون اوراقی	هر سو جلوه اشراق و عیان	چو اختر بر سپهر قدر تابان
پرستانان ملان آرایش آباد	سی سوان زین بلغ شد	غلامان لباس حسن مست	مبارک و چو قبال سعادت
شعورش اودان بکند را با	خلل در سد خود داری نیت	بدلی سجد و واجب ادا کرد	که تخمین بر پیش اند کرد
کشید از تخمهای مصر چندان	که شد کعبه و اعقل حیران	چو دوا و جوا نظم را	بختان آب شد بحرین آباد
چکویم از دوزخ رشک و غنیمت	که حسرت مغرین با خست	ز اسپان عاق و ناتو شام	زیاد از دشت میدان ام
نفایس آنچه در اقلام گنج	ظرافت هر قدر در نام گنج	چو فارغ شد ز خدمت غلامان	بپای تخت شاهانه خزان
بدستش نامه داد از روی غم	بشاح گل سیدین غمخوار	ز بعد دلتوازی شاه کشت	نمودش جاولی غمخوار

سوزان مهر را بکشو چون شاه	سواد می پذیرد خوش مضمون	مطهر نقش چون ال نوشته	آب گوهر صفت نوشته
که بعد از حمدان بی مثل یکتا	که ممتا کرد آدم را بخوا	خداوندی که برسل و فرزند	به هم رض و سسار و او پیوند
یککش در طلاق آباد عالم	بعقد اعمات آبا مکرم	بعضی مید و تصدیع جات	غریب نصیر یعنی خاک هست
که دایم گوهر نیست آب	که تاج قرب شاهان زاده تا	ولی دارم صبح لطف مید	که آرای سپهرم را بخورشید
بر دالتاسم رونیا	مگر یو گوشه ابرو نیارد	دهد در عالم امید واری	بغیر خود مرا عالم تباری
چو خارم که موهول چندان رخ	که گلشن را بود از بستم خارم	بجامی تر و ماغم کن چو لاله	بماهی اتصالم ده چو لاله
چه خواهد شد که چون ملک	یا قبال تو کرد که خدا کنی	سؤال آرزویم گشت	اجابت گرفتاری نیست
چو مضمون کتاب گشت معلوم	بر اندکسین راز از موم	کلیک احکم خود را بی بران	که ریزد در دوش سبزه چو شاخ
که تاثیر می عشق زینجا	رویش بر گیسو چو نیا	سوال کرده را جام عطا	جواب نامه تسلیم رضاداد
رسول از ظلمت حیرت برآ	دلی روشن چو شمع بر آمد	زمین شکر شده بوسید و گشت	که آمد نامه آورد نامور گشت
بیا مطرب غم واحدی کن	سوارم بر دول خجود کن	که راه عشق با کجیت چنان	ز خود چون نغمه بیدار یکبار
زمغرب به دهر صبح گرم کرد	فرستادن ملک طیموس زنجار ابر مصر		شهنشاه عیلا و حسن حرم کرد
زنجار اخلوت شکفته			طلب فرمود گفت ان بگفته
چو بشنید این شایسته تبارش	ولی رد دل شیر بود در شا	جیا بخیری از خود می عشق است	ادب دیوانه حرامی عشق است
ز عاشق پیشه بشیری نیاید	جیا می عشق میش از حسن باید	چو شایع کل سرخی فکند در	جواب شاه گفت ان سرود کرد
که من یک قطره بی اعتبارم	به ست تست چنان از اعتبارم	چو شمع گر بگذر از مرقش	وگر برد این صحرای تو دانی
ولی گوید دل تلخی بندم	که شیرین میشود در صفت	شاه ازانی از شیرین چنان	ز جابر خاست با صد کبریا
رسد ناگشتی کارش بر نوق	در آب است تمام فکند و نوق	پذیرد برکشش تلخ انجام	صبا شد تلخ بگلزار آرام
نخست انتخاب لعل و گوهر	جوانه نامه کرد افراد دفتر	ز چشمتی که در سحر دنیا	ز مهر و علی دولت را گفت
قماش روی که هر دویت	ز یاد از تار و پود فهم و فکر	ستور از وزن موی چایان	شعری حصی چون غار نیلانا
چو صورت خواجگان پاک بستر	مقیم پرده درگاه غرت	قدیمی حموالی ترک جیک	قدم و ساجد متاعی کرد

سایه‌ای از بصر و تنور	بزم افتاده در میدان بهاد	چو تیغ از دست شان شمشیر	خویش از شست شان بنوا
زینحازین تکه‌ها در کشت	که طالب را چو دیت بر نطو	چه حاصل از وفایان بهم	مرا ویدار می باید نگاهم
عروس عشق باز یونسازد	بدادی ز خود کمتر سازد	مرا این بس که می تا ز کم بها	چو بین بر کف بر آه سجده یا
مرا این بس که جذب لبش دوست	برون می آورد و چون غزلت	مرا این بس که شکم در زکات	عنا ختم آه و سید نام شست
مرا این بس که چون صبح برآورد	همان شمع که هر خوابم جلوت	محبت را بار ایش بچهار	آه ز رخ و دام هندو
زینحازین دشت باویش این نم	که آتشاه خندان چون نیم	که طالع را سعادت محفل است	آه که به ساعت نظارت
سعدت آرزو چاک سحرش	ز شوق آگهی با صیت شش	بغل بگشای به کام و استم	و با به صبر غریب در است
ز با جسته و چنان مضطرب	که غم خویش آمد ز دنبال	کنیزانی که میفرستد سرا	آه زینحازین در کرب و است
بهر چون شمع در فانوس جا	بگردان چرخ با در	روان گشتند تا جا زین	آه چو شمع در فانوس جا
یکی زان نا قهای آرموده	که عمری به قطار چرخ بود	نظیر که ما جنبش آهنگ	آه چو شمع در فانوس جا
طراز آب و رنگش بشناخت	که گویم ساربانش باغبان بود	چو سیلاب بک آهنگ	چو آب معرفت شکم و دم
شدی هم جلوه گر بر بهار	آشیدی برق بهینی منار	چو گردون کنش ننگان خور	آه زینحازین در فانوس جا
بهر را بهی نهاده چو یک تن	فتاده راه گردونش بگرد	بگاه جلوه شیرین بهار	آه چو شمع در فانوس جا
بودی طی بیک شمشیر نام	گردشتی چون پل از دیگام	فرارنش بود ح عالی شکم	چو زین شمشیر شست کوب
شد از عاج و از صندل	و لیکن کرده بجایش نگرد	چنان در فیت ز نور زنا	آه چو شمع در فانوس جا
بگارش چو شیرین کار عجا	بطرحش رجا گو آسمان عا	از ان عقلی نرسد مندا	آه چو شمع در فانوس جا
بزرگ غمگر ششم شود	در هن در موج ز بر روی	زینحازین غزلت جسته نام	آه چو شمع در فانوس جا
دران محل شتاب بند چنان	درآمد یافت در برج شرف	کنیزان خرم با همیشه	آه چو شمع در فانوس جا
بهر یک محلی در خور نمود	در غار از بر رویش کشود	پس آنکه تا قشوق زین	آه چو شمع در فانوس جا
تعجب چون کواکب خیت هم	که چون عیسی بگرد و فیت هم	زده لشکر بگردش حلقه نو	آه چو شمع در فانوس جا
بجولان با شمشیر کواکب	چو پروین در میان کواکب	روان و چو خرم بهار	آه چو شمع در فانوس جا

بیا بیا گشته زان پور بوی	رخ خوبی و خوش مصرع	یکی دو در چرخ شام قوت	یکی موج بوی صبح صلیت
ز بیم دور باش چو بدین	بسوی ابرو بگشت باین	و گریه خاستی از دور گری	شدی دمی بین اموی زدی
فلک نیش شاکت خور	که داد اغفلت دنیا پسند	خمار الوده میگردیدند	کمال نیستی دارم بستند
خبرداره ز این بگشت ارن	که خواهر چیدشان سرخ مرو	کشاید اینقدر بال تکمر	بشایخ نخوت و اوج تقار
بهر چینه صد عجب در پیچ	چو بر خود بسیار انداخته	سخن کوتاهی بجای شد خراک	که رخصت غلبت بقلنسوس
بهر جا میکشود نداشتن	زمین از خیمه میشد آسمان	چو گشتندی بطی باغب	شدی پامال اردوی کاکب
شاید ندانم که در	سید شد استخوان ماه چون	ز نیا در عمارت شست تالی	چو گردانی در اغوش جنا
زبان ناله آهنگ مید	گل این گفت که از رنگ مید	که آن ناله حال پر میوند	که در خوابم شایخ شوخی
بیدار اشم در آب و گل	بر خسار و چو گل ناخن بل	ز ابرو و چون گام خشک کنی	ز شرکان بر طرف تیغ
بچشم زد و غارت کرد	بدید چون کج و اضطرار	و خال افتاد مورم در گری	بهر بویم ز موصد فکر چنان
بگشاد و چشم دم سوز	بر قارم بیا بیا گوی	بود روزی که گردد سوز	شود و در بیم بیداری
نشیند منی در خون	بغم پیوسته و زهاکم	سرم بر دار و از زانو بدی	کشاید بر قلم از و بدی
چو گلین چشم خندان	بیوسم دست پایشان	ازین فکرش خطا گمان	خیال قرب عاشقان
بر اندک دورت گفتم	که شد بخواب بر می دل	بپای گل چو آب آخر سیدم	بشایخ و برگ انجیر
زمن و وصل نامی	چرا چنین جبین باشم	ز باش کرد راه ناله	و میدرخش گل کل تبسم
درین گم گشتن	بر عضو و دل سردا	که عاشق انجوش خالی	کواکب را بر بالی نیست
ولی خوش نیست	که ترغیب باشد	شب عشاق حساب از	شود گر صبح شبنم تازه
اگر بر آید	دکان است	و گرد و غبار از سوختن	گنه گاریست در زندان
بکامادی که	که بار بار است	هنوزت قطره سیراب	هنوزت اول سوزش
عزیزی که	چنین بود	زان باشد بر و صفت	بان غارش غریه و گریست
ادین و دمی	از درین	ولی نوبتیش	که خواهر و دینت

<p>ازین همه مدبر خودی شود چون باریان هم حرکت تهنیتی با او دهد زینجا را چو شوق ساقی بدش میرسد خردین بصد اندیشه طی میگرد بجای منزل آراشد گنج بیاساقی بشناسازگی بشارت جلوه کاشغ فرما که از علاج تشریف زینجا بسوی صبرالفتان برید غبار از انتظار دید بخت بروی آید زگرده برید پس آنکه تازه رو چون صبح نسیم لطف شاه بنده پرده درین تمهید صرف آبرو کن سپه در ظل شه فیروز گشت چو هم گرد و نوای بنده بر درین پیرانه دباغیشی بس این در برین ناموس خانه تو آرا میباش پیش</p>	<p>لشخ برقی انجاشاک دستی چو بحر از باد پمایت دگر بدار کن که بینی نگ ازین حق تحقیق اواز جام لایب غریزی که غمش فاده ویر چو راه تنگ عفا را دلا دو منزل بود تا مضرتنا عروس می برون آرا عی عزیز مصر را برسد ویند نوید سر را در چپ و راست چو گل در خیمه گاه آرمین بدرگاه ملک بیان خوی بهار تیارش بخت بر سر شامیهان آرزو کن نصیب طلب منتقار است شود آوازه صاحبان کش علی برگ اسپه که شامان خضم استانه بهای خورش را بال پر شو</p>	<p>نخواهد شد مردی از تو صفا چو در پس حاکم تقدیر بدینا آنسای آخرت یقین شد کاین سفر کارش بقدر آلتی بهمان شد چو دوری سرزندگی آورد فرو دام سپاسی شین آنج که داماد طرب در برم ش که شد ناز انبثات آیت زینجا پیش خیل انبیا غریز اول بر یک دست بشه چون شبت معروض گشت که از سر کار ماهر خروا معین حله شمع در کون چو خادم را رسید قبال شکوه شاه را چاکر نماید گل و برگ بطراوت آید غسویان چون نیست زخا صان لشکری چون</p>	<p>بریزادی تو او لسان عاقل شود چون شربت شفا نگردی کشته تا حق نیست دل فسرده با دشت برآه صبر چون طاق بر اندکار و ان مقصد اگر چو دریای جواهر در لطم بجز جامی نه اردو سامان چنین باز دستقبال گشت بشیران چون ملک فرخنده شکوشت را مبارک شکت چو عصمت کعبه محل شین که غنچه نزد کس دیده بچش آمد چو دیو حمایت چو نقد و حبس حتی با شین بود ناموس گل گزین زنده و دم خیر برین فلک را جلوه خیر نماید رخا و دولت با خیم کشنده خسروان بجز او نمایی یک و بار</p>
--	--	---	---

بیرون آمدن عزیز مصر
 باستقبال لجنجا

که چون تو یک شهر اید کرم	شود گلچین تقبال ماهم	ز لیجا و دو مان آشی است	مغز گز بدیش تاست
کندشان بزرگی رازیه	چو داند شاه قدرشانه زو	غیر از شاه چون بدین	برون آمد ز چاه عم چو یوسف
نهین با بسید و سر آسان	درین غم نچه لائق بود و نوح	روان گردید بخود مضطرب	چو سوی منزل آتشمال
سپاهی سپهرش پیشان	ولایت گیرتد بر و تهور	صف آرایش بنگاه چون	مصع تاج وید جان چون
منعی چون لشکر شمشیری	گریبان ز راه و شمشیر	رفیقش عالمان حکمت آیش	چو دانش دسگیر شاه و در
سحر سحران و دفع دشمن	چو الفاظ مناسب با بها	لال مبرقش دشمن هم خوش	ز دناالش کمان و تیغ جو
ز ستار طراز دکان شوخی	خرامان و معانی و نوح	کرشان به شلخ غنچه تر	زده صد خضر ز غنچه سر
سماک از نیره دار آتش	بر سو چو شهاب آفتاب	جنیت های سمن نعل زین	سجوان یکسان با دین
یمنی بانیله گردون	یکی بانده خاک صبح	از گلو شهاب آتش عثمان	ز شب زینت وصل این
سار و خجلت ابلق عریز	خران از شر مبرخ و مین	کمیت صبح و لیل از حیا	سند استاب این استار
زرقص این همی بیکر ترا	فضای شست شد بر مایان	ز جوش مطربان لبیل	خیابان گلستان آه
چوین این شمشیر آه	سواد حیدر گاه صبح	جانی دید و صحرای نیت	بر ووش عمارت دعا
عمار رسا و لیکن نمیر	برون از شمع و دعا	بکارش برده دنیا بند	بجای آب گل ابرشیم
پنهان حکم اساخت و فیا	کز افاد نگیشتند ویرا	سپاه آه عمارت موزون	حصار عصمتی نند گرد
نمیر چون پروبال فرشته	بگردش پاسبان دور	بهر سو بایان با برسم	حجبت دهن فلان و عالم
طمانی هر طرف حکم بر	سرمایم فلک از نرد	بلند از پس کج خیمه	ستون ندان تو عرض
کشیده صف سحران	بر جاش تابیک سیل از دوجا	همه در پای تعظیمش سر از	ز شاخ غرش گلچین
چو خورشید سپهر روز	بزرگاز از بقدر پاید	چو دوری است از طلب	حرگاه از لیجا شد نبود
دویدند شتابان	چو بوی مشک غنچه بر	زمین عرض خدمت بود	چو دولت دگر لیل
نوازش کرد لطف یک	گزار افاد بر انجم	فرود آمد با قبالی	که گوی شد سوار
و می بر کردین	نقشست بجا کرد و	روان کرد از زبان	سلا سوی آن صبح

برون آمد چو می از پرده دردم	جوابی شد دماغ آرای عالم	ز نجاتش آیین خرمی بود	که هر گنج تصویبش می بود
بگر و شغل خطی در گمان کشید	روغن پنهان بود گشت یو	از انجا شد که رهکار فرما	غیر نمیشد نظر آمد سرا
کلین شو خیش از زده بدم	که تیرش ز نشان دیگر آمد	ولی چون شست آنگاه می بود	صبوح شد غناش را نگار
بخدمت خادما ز اگر در خرم	صدف شد در همان دورنگی	برون بردند و بجان دیبا	طبقه می چو هر بهر اشیار
ز مجرم های زین غنچه زاری	ز اقسام عرق خوش بهار	مرتب کرده در جلوه های کار	به دوش خادمان حکم بردار
بصدغ از او در پیشش	چو گل بازنگ بو کرد و بند خوش	چو رخ شست و کبر و خود را	بغیر مباد که بخت از جا
بصدغ آنگاه آمد خران	رفیقش در نه صانع حاکمان	بساطی و چیده خسروان	بهشت کند و های زمانه
نشست و بختی را کرد نگین	بخل خوش چو بستان چین	چو جامی می نمود آن عجمت	جلوای های الوان شد اشارت
دل را شاهان باد و سیما	بکف چو صبح زین کف	بگرد بختن بسیار گشتند	دماغ آرای کل تا گشتند
یکی سوی مفرج کرد ایما	کر و سازد و جواهر خانه دلا	یکی ز چشمی که زجب جدا	کند چشم طرب را مردک و ادا
یکی از نوش و ارفیض دریا	ز جوش تاخت صحت ظفیرا	یکی را کو کبار ناب دادند	نهالش را ز کوثر آب دادند
یکی را ذوق افیون بخت	چو سودا دید صیبت و غنبر	ز اقسام معاجین و کیمیا	دماغ حاضر چنان یافتند
ز حلویات آوردند چند	که شربت و اجبت گشتند	ز حلواها روح فراتر و شک	لطیف با چرا چوبی و غنبر و
ز شربت های می طوف خوش تنج	لب جوان ز شمش صحن آید	تقل بشیران کز بیابانها	طر از ناله خدمت کرد و خوا
شکر پیری انیس میشه کردند	نبات مصر را در شیشه کردند	فواکه بر سر هم بخت چند	که خطن دوم این صفتان
چو شد وقت طعام بوی و	دماغ اشتها را کرد روشن	هزاران قلب زین بر سر پو	در آن نعمتگاه آوردند برود
چو شد آسمان آب و نان	زمین گردید دریا می چکان	ز دانه سفره چین با بخت	بزرگ عیز از روی عجب
کشور و سرخانه صانع درش	ز ناد و طلسم چرخ نهان	بر این بست از طبقه انقض و	ز گلهای کرد طلسم مطبق
بهار آستان گلهای زیبا	شد زانه های نازک برگ پیرا	و گردنت گلان هر سوید	سپهری پیش هر اختر کشیدند
در آن باغ از شستن گل	چو گلبن خاص و چندین	بسا هستی آریست	که بر افسان طالع بر دست
هنوز انجا شود چو گل و گل	ز خدمت و طبایع گونا	هنوز آبی که افتد جزو	نمایه موج روغن جوش

کشیدند از خوش چرخ مست
باعتزاز زلیخا گریستند
بنحاصان گفت باید رفت اینجا
بیستابصاف عاریت شود
چو محمل هند مشرق نافه زرد
زلیخا چون چراغ صبح بیدل
برسم ستر گردید راهی
خبر شد شاه مصر حکم فرمود
پی مشاطگی باز کشانید
ز حکم شاه غوغا بجای شهر
بترویج صفار دم دوید
شاه از خلوت سیر برون حیرا
قوی بیکل دلیرانه ام و جرا
بمیل تاج کردی گرا اشاره
قوج میخواست میان آسمان بود
چنان در دشت فرنگ متنا
زبان کردی قلم را دستش
سازم قدش میخواست گردن
نهیب عجب جان دماغ و دریا
ز فیلان همورست بلیاک
نگاهی کرد مسوی لشکر بزم

باب گرم کردن پیش نصیب
همش در مهر و خوشید گریستند
ولی شب پیش از صبح فدا
جال حسن ساقی را برافروختند
غریب مصر زان مجلس طراخی
تجینش ز بازو خشنک خست
پس انگه بار و اهنه خست
که جان با تن بخا پست بموا

رفتن ملک ریان به استقبال و داخل شدن زلیخا بمصر

براه رست چون حکم الهی
که در شهر و ملک اشعه ماو
عروس ملک از یور فرزند
تماشا باده خورد و فزونی
چراغان مکرشام دیدند
ز خوشید گز نظاره گل چید
بزرگی از وجودش سخن آید
زدی گشت جیشم ستاره
که می بست تیغش کمشان بود
که شعرش علم گشتی سحر و عجا
در بن دای زمین را نقشش
تزلزل بخت برین گنج قارون
شکسته بوی گل از قدمش
بجولان بر طرف یک حلقه فلان
ز بارش غار و گل گشته بزم
غریب از پیشش جوف مسو
کسی فردا نماند در نشین
که می آید پری سپهر شستی
خاندان آیین غم داشتند
طربا وقتی انشب پوشید
ملک ریان بجاری بود نگوین
جمالش داده دولت اجوان
توانائی چو خون پیر بدش
صف پیکان بر پیش نمیشد
چو بر او رنگ گشتی سخنور
خروش گشت باشوکت بهم نشین
بزرگان بر پیشش آستین
جلود اوان نه رسوا با صحر
چو بوسید پایش محرابان
گلستان سست ساز و نمایان

وزان باده و جلال سرواز
بشکر نقش صد سینه پرداخت
بسوی ارگاه خور و روان شد
زلیخا با حسن میخت ناچا
ز کوه چرخ چون صالح بر آورد
نشین کرد در خانوس محل
چو موسیقی تخته مست طوط
و گراما یکدش بر تیغ گردن
بسیارین گلستان چون شستی
زمین و آسمان خوش است و پاشد
که سرزد املک مسریر همیشه
صفایش دهن افشان بر ریا
شجاعت رشک و شمشیر پهلوان
ز بدستی چو گرج و حکمتش
کمان قلعه بگیریش نمیشد
نمودی شتیش در آب گوهر
بچرخش قیامت یکبار منش
نهان در یار یاد رنوخ ماهی
غزالان صبا گشت آرا
سران و سرداران بر آستان
عنان شوخیش حجب تکلیف

اشارت کرد آورد دلیلی	نهان در موج زرد ریائی	چنان سیرخت مستی ز لبش	که رمید دهنستان خوش
چو دریای بخاری زبر و بوم	جد گردید زوی سر خطوم	اگر بر کوه آهن راه کردی	بهر جا پانسی حاجی و کردی
زیر پایش از ننگر نیاهی	ز پشت گاو سوزد خارهای	فدا می یاش چاکه بزج	رمیدی کوه و سوزد بظلم
تسلط بر بند پست از این است	که خرطوم چو دست لسان است	علم میکرد چون بگام مید	پیش سر علم تربیت مید
دو دوری گوش و سمعت توانی	و صحرای دگر و کوهی در میانش	بحیرت داد عقل از دیدن	که کوهی بود و بر سرش دامن
و مشن تا تیغ بر خرطوم بسته	گر زبان گشت برق اجربسته	نه گیسوی خیال سالم او	زمین آمد و کردی شست و
بقمار چنان غلبه کرد دوران	بر پرشوری چنان اطمینان	و دانش فلزمی ز دانشکش	سرش کوهی یک پلنگش
زوی گر چرخ در میدان صحر	هواد یوار گشتی گرد دنیا	خوابش تخت ایشان آبی	چو بر صبح بلندای قانی
نجوم تحت نشان در تیغ بود	درخشان در میان لجه بود	مرتب بر سرش خرمی کردی	ر صبح بود خاک و مرمای
شی چاک میزدند شهاب	بر وی تخت گردید آستان	روار و تاخت بشکر گرهش	زمین شد آب و آسمان
صدای چیه در شت از فضا	شد هرقاص گیش چون تپا	کشید کز ناگردون بغیر	زده بر خرمن کوشش از باد
سلاش نغمه تاحدی سباز	که فیانی لب فی خوش نوا بود	وف ز حلقه خوشحالی دل	بگره شگشت و تنک زحل
بنخیر طرب عشرت چونک	چاک است تیر و کان چاک	پدر فرزند با هم عود و طنبو	ره بیگانه از شیرستان دور
بسا عیش بزم خرمی	که زیرش بم زد بجای او	سلاح لویان و جوش و آب	تماشا در میان راه شهاب
بسیار بیکران خوش بچون	همه رقص و موزون چون	مقلد پیشکان در شکل ساری	ملاک خورده نم این بازی
بست خنده هزاران از او	ز ریش شیخ و غوطه برد او	ز ستایان دست و دست	که دیار برون و در او
هزاران در شرجی از برسیان	بنجاک از کوه تر قطر افشان	در دیوار مصر زرد و زرد	چو عسکرت و لباس حاور
از آنجانب زلیخا را همیا	گستان یزد در دامن صحر	بهر ناقه اش پامیر سید	بهار خیر مقدم مید و
شمیم تنهیت روح پرو	و مانع غمچه ز محمل محط	بجوم خلق و جوشش دانی	حطاط و طوفان جوا
براهش لبکه کثرت بخت هم	جانگیر تو نیستی یک آدم	نایش هر قدم که در گنج	زمین گردید تا گردون نهی
شدی کس نظر کردی نش	شبیعه عقد گوهر مویوش	زلیخا هم خان بیم مید	تماشا بر تماشا میخیزد

ولی کا پیش از پیشک نہ	خبر از سیر و شوخ چون فلک نہ	دران محل آب چشم گرین	بخون آغشته چون زخم پیکان
ز بونی گشته و عود قمار	و ما غش داشت موزخ و عمار	کیش دل بر نوای طربان	کہ گوشتش با شفیق گریبان
بجوہر گرزدی بچوہست دتہ	تا مساف در دشت شکتی	فتادی کہ ز کمر بزل مرجان	برون از دیدہ شکر و چو مرکان
دلش را بود در خلوت طہید	کمان آہ بر دوش کشیدن	نمیدانست کارش را بربان	ولی میدید پشتمش بر لب بام
کہ شد آثار شاہ مصر پدا	زمین لرزید بر خود تا بخارا	گرفت از شوکتش دنیا شکوہ	کہ ہر سو بچ ہوا شد لخت کوہ
خرد پیرایہ خاصان زلیخا	جو اہر پوش آکاسی سرا	شدند از آب فتار بیاہ	صدف کردار بر کف نہا
جبین بد خاک پیش شاہ سو	چو کوہ را بروی خود فرو	پس آنکہ یک را بگشتند	بدب ستار و رسم حکم
سلام بہ بگردون عرض کرد	و عای کم با فروغ عرض کرد	دعائی با ثنا چون شکر شیر	ز تقریر زلیخا چاشنی گیر
کہ شاہ شاہ تہر باشی نشا	بلند فسر تر از زرین کلاہ	فلک در مصروفیت تباد	خارج ہند پا انداز تہلیت
کمان کی دشت اتین کہ مساف	کہ آید شاہ کلشن را بخاطر	و گراہ چہ کجایش کہ تار	باستقبال خود را رنجسار
ولی انسان چمن را گرفتار	شکوہ خویش را نشو و نما	ز نور آئینہ کہ جوہر نماید	خرد تحسین سنگد زلیخا
غریب بردی از خاطر دل	کاستان وطن کردی کلم را	ز رخسارم زد و دزد گنجی	خداوندی نمود لطف و کرمی
کک را کرد و گلزار افضل	گل گلزار آن یک تبیل	تحسین زلیخا پر تو فکند	کہ باشد بندہ مرآت خلد
آواز بلند طوط آن تخت	کہ فیلش را فلک گفتی بخت	زلیخا را نوازش کرد خند	کہ کوش محاش گرخند
بہار کرم و لہویش لب کرد	کہ در آغوش گردون تیر کرد	بزرگی چون بجا آورد پیش	عنان یافت سوبی ہر کار
زلیخا با وجود یکجان درو	بشکر شاہ خود را زند دل کرد	عزیز مصریش اور در فغان	بدو تہانہ خود در ہستمان
چہ گامی چند طی کرد آن پیر	بکریاس سلیمان را ہشاق	شتر زانو زو و محل تہی شد	بہشت جلوہ را بر سر ہوش
بہار آسا بگلزاری داد	کہ فردوسی ہر کاخشن بر آ	ز ہر جانب کنیزان کہ پرش	زیاد از تار مار ہای لفت و کیش
بہر خود را نوید تازہ داود	چو بار سر و در پایش فتاد	خراسیدان نہال سر گران	خبار خاطر صبح جوان
تخصر خاص آرام شاہ شد	ز فکر راہ چون منزل جدا	نظر بر طرح آشاہیہ نزل	گشود اما نہان از دیدہ دل
فتاوش چشم بر زرین بہا	چو قصر دوستی فاما لکشا	ز نظر با بسویش دید باہا	بصحن ہنگ بر گشت نظر باہا

فرودده بسکه طاقش خنک	زده پشت کان بروی فلک	ز سر و نش صفای همیشه	چو شمع باد از فانوس شیشه
نیمش است بر سنبل قشاد	غبارش در کربان گل قشاد	ز سیرش و دیگر میگشیدین	شدی شکرگان چو موج باد و زین
ز پرکاری چو آن پیمان کردی	شدی وضع جهان معلوم کردی	بطرح نقش دیوارش نشسته	که مانی چنین بر بار نقش بسته
نقشش خانه بزاز در سوا	چو در شعر اکابر دخل بجا	در آن گرده می آید بچو لای	هو چون غنچه میکروش گل لای
سیر صدر پیرایش که شای	شده از تنبش خود مسای	بگو گشته سرتاپا خرب	که تابا شد زلیخا را نشین
زلیخا از تماشا چون نظرت	ز مهر و بر تنش آبی کمر بست	که تکلیفت عمارت های عالم	کسی امی شود چون چرخ عالم
که بنیادش ویرانه باشد	خراب از خبش بجران باشد	بفرقم این مکانها بیخ	من جانگی که دشمن نگذرد
رودش در دل تلاش خانه	زمین و آسمان خیم و خست	دلش در پروان چنگ است	بمیدان خون در پیوست
بیامطرب و بنواز و بخروش	بزن بر مغر و شویم نعم خوش	که بی شورم خون رنگی نداشت	چو تا حلقه آهنگی نداشت
مشو منصور دار کد خدا	متنبه شدن بحکم الهی و سلوک	<p>زلیخا در مصافقت حضرت یوسف علی نبیا و علی السلام</p>	
عروس اول دین کا کابا	عزیز مصر کی میگشت بنام		
چرا و اما دین و لیجکت	زلیخا را چو دید و رنگ پی	ولی بدنامیش باور نیاید	که با فرمان حق کس بر نیاید
نیز و گریه این بوس گام	جان ناز و صلاهی میهانی	ستراش رخ کیوان خجسته	شکوه و قطره اش و میانه
عزیز مصر در قصر تناس	تحصیل معیشت بر نخیزند	مرض کرد و مردم رحمت	مقرر کارانی را بخت
بروش میانه شادمانی	دماغ سو چون گل تازه دشت	را سبب تنعم هر چه در کار	بگیرند از علم داران سرکار
که تا یکماه همان عزیزند	زلیخا را چو گل دارند خرم	خوانین و لایت را با حسن	سرفرازی فرود و داد فرمان
ترنم را بلند آواز و دواز	ز تنهایی رخ خوشید سرزد	بحرف از غنچه اش گفتمیند	بدم را نمیش از چاکچینند
که جمعی تازه رو هر روز با	اگر دلجو نباشد و اگر بد	رفیق گز نباشند ز بخت	طبیعت را کند همان جنت
که مباد اخوان تان کرد	که از نوع ریاحین گلستان	بنا در تخته مهر لحظه شاید	نمودی را و مغرب نیاید
بود در صبح کا غنچه شکل		بخلو تخته اش را سال شست	بعکس انچه را خوشحال شست
که از جنس نفاس کاروان			

چو شمعش جای در پهلوی بود	نشتی هر کجا انش نمودی	بصد تقریب میشد محل آرا	بدرت گرشبی آن لالا
که هر عضو شش برای فتنی از مو	زدی خوشی تنش و شش	که گیرد و آن وق و صا	رسیدی گرجا طرا این خیا
بخاطر دشتی آن راز را پاک	بخود چون آمدی فحلت یا	که موج بغض را دشت شکسته	چنان شست رده خوشش متی
چو وقت امتحان میشد آن بود	مداومت در روشن نیان بود	ز نا تیر کب تاب میزد	ز تیر طبعیان مویید
هف را چوب گردو چو تیر	کنده چون هکان خط قیید	همین انجاش بود و شسته بود	خندش جای گیر صابحت
که با عشوق باشد یک مجو	بفرمان قضا اگر دیدامو	که ناید مرد و صحبت دشت چا	بد و شد آخر از آن رویان
چو خود را دید از مردی شریف	بکلمه که مرد از آن کزین	نسا بد و فکرا موجه	ز کساختی کند خود در منز
بیدار تری سلی شد چو دیده	نشد لیک از مهرش کیده	چنان که نعمت ثنائیه بیا	دل از وصل زینا دید چا
که شکل تاخت بر شکل کشا	تعالی قدرت نما	که با همشیره صلبی برادر	چنان میریست آن عشق پرور
که ز مهر شیرینی محبت سجا	ز حیرت تحکام عقلها شد	ز ابریه شد متعاب رو	ز برق انصاف میخواند
بدل باغبین مویان سوز	بر و باخبر و بیان صحبت آرا	بکار خویش بی اندیشه دل	زینجا چون این اندیشه دار
بغل بکشا و در برکش فغان	که عید شورش آمد عاشقا	چو شب لرامبار کیا میکرد	چو میشد روز شب ایام کرد
که میشد نقش حال آنکه	چنان یکشت کرم از داغ بود	چو شب میشد چو مو ز ترس بار	با بی سینه را میکرد تحریک
سرصور رو دشت بر و دا	ز هر خون قلعه شرکان خون با	هوای خانه اش پر دانه خست	بعشق آن لبس مودت
بچشم و هم کردی در دو ک	گهی دیدی بخارش رطوب	لبش با خموشی صلح مید	گهی میکرد شورش منع فر
کری مانع نجاشا شصیت	چرا با من آرمیش شصیت	چرا غان خاک جان نقش پ	که ای سرخانه نواز هوش
که بنشینم باشکی چند از با	ببین کردم درین فسر پدید	که کردم ز بهر وجود و محم	بدان ابرم درین صوری پیوم
که من جویند جسمم گزینا	به پنهانی ز من پنهان نما	چو دل تازنده ام در عشقم	هوس گوهر نیم فرزندم
هلاکم گر کند جسمم از نیم	ترا چو عسرتا در بزنجیرم	بصورت نیش آفر میرسان	کسی که خون بیولی مید
بسوی صرا تارت دیدم	مرا گشتی بیایجو دودیدم	گسستن از نشت چندین نشا	چو با من آخرت پوست ب
که خلف عده بامت نسا	نوزم از غم اینم میگذا	پدر بیزار گردیدم وطن سوز	ببودایت شدم دمو افروز

<p>هر و شبی میگرد و جوان فرو آمد زواج سرفزاری بخر یک نسیم حسن بیاک چنین افسانه شرب زلیخا بصفت می نشست اما سراپا لطف و قمران کرد چو در پیوسته بودش چشم بزرگ بیاساقی بر آزار نه نظام</p>	<p>در آغوشش بر او صبح خند که بنید در گستان از او فشاندهش آرد عشق بخاک بر اوراق نفس میگردانشا که می رسید ز قهر محبت چو خورشید شرف هم تیغ عالم که تا کی گردش نخواهد آید تغافل چند جامی کن بکارم</p>	<p>نگاهش با گه بان گلشن بهر خود چو پیش صادق آمل کن درین گوهر غنیمت چو نیز صبح و غم میوشید ولی چون صحت باز یافت نمودی با انیسان زندگانی بنوید می می دهد نمیشد که دل بهم نشسته گردید با</p>	<p>گلش را خلد و پیراهن افاد بر و فشانده و امان تغافل توئی آن گل من آن شبنم که گفتم لبش از دل آغوش میشد شکست که بنده اش نگه توئی ولی محروم چو پیری با جود اسید شطارش کم نمیشد زلیخا یا باز یوسف سراغ</p>
<p>سباده در پی سپح افریده غرض گویند چو بایم با کرم زبانها چون کی گردن بزرگ بدین صورت ظلم فاش نشد توان بیدست و پا از جبین چو رو چرخد در میاق احوال بخلوگها یعقوب و آل درون پعهده بیرون چو زبان چون سیئه فعی لایم که ای آئینه نور نبوت درین موسم که جوش عفت زبستان بود ز خورشید خاک بدیشان روز که در گزین</p>	<p>اتفاق کردن برادران مرو پیش حضرت یعقوب علیه السلام و رخصت خوشتن یوسف علیه السلام بکر ابرام و عبدی سدید که نقشش بر دل شاهان نشسته حباب کرشان تنگستن که شست آن مفسد جل پیا درون نقد چون برین خاک چو شعر خوش در اعماح سخن شیرین می برش ملازم پناه ما کرده عکس طینیت شیمیم گل می ساقی شال نخود مجر گل سده بخاری صدف کش من صحر از زلال</p>	<p>اتفاق کردن برادران مرو پیش حضرت یعقوب علیه السلام و رخصت خوشتن یوسف علیه السلام بکر ابرام و عبدی سدید لب تلخیص چون انسان کشا چو افسون میکند برسیا کل فرصت ز خارقوت چینه همه در علم سالیسی مسلم شبیه صدق کا و چون شایسته پس آنکه حیل ساز و فتنه تخلی بخش طاعت خانیچه زمینار و می عشرت می کیا دوبان چشمها شیرین بنیم صبار بر تو سن شوخی سوار</p>	<p>زبانها بر غرض گردن میشد عزیزان بخیاخت ارکون کند افسونشان بگشت یار بشیطان راه خاموشی نما تو چون با فی مصون شد صلاح کار در افساد دیدند همه در چالوسی اعظم از هم بباطن بولعب ظاهر محمد چنین گفت بدایع و تنگ چراغ عالم و پر و آینه زمرغان ناله زاری نیاید زبان و جوار گیسو محکم قصای شب و دیدن بهار</p>

گلستان سحر بر ز جادو اید
 چو باشد که بملک شت غمنا
 ز سبیل مخمرا خوشبو بنگارم
 ز شیر گو سفندان سیر گردیم
 بشرط آنکه یوسف تلج اخوان
 که بی او غنچه مانند شبنم
 چو مالید این سخن یعقوب اکاش
 هنوزان ماه نورانیست قدر
 مباد از کین چرخ مهر من
 که یوسف را دلم در کین گفت
 برون فتنه آفرین دل فکاک
 طلب کرد و یوسف را بهشت
 چو استیصال اکامیش دید
 بعرض عای خود و گربا
 با بهنگی شدند برام پردان
 چو مژگان زبان گریه کرد
 اجازت ده که هم پرواز خوان
 ز تیغ که بریزم خون غمها
 پدر چون موج الحاح لپریز
 بر هر چند بود این قصه شوا
 بناری عشق را اول گشت

هوای گشت تا حدی که کجا
 و غمی نصبت که روزی کجوا
 چو روی سبز شادان بینیم
 بجایمان درین ایام سجا
 درین گلگشت با مایار باشد
 تو گر روزی بهر آن بودی
 که یوسف را چو وقت سیر و
 خصوصاً دیدم خواهی از آنجا
 شما ازین نصبت شاید
 شدند بقوم گفتار و ای
 و آلی سوده زان بکشتند
 برو خواند چندان که مروت
 چو رس بر محل ابرام شدند
 ز دندان مطربان غم نیک
 هنوز آن نغمه ادا پرده داد
 که دل در خانه ام بر مرد جا
 ز سیر لاله بریزم از جگر داغ
 همان بنیم سیر شبت و داغ
 بفروان محبت دید ناخوب
 بی هر جلد نگار حسن فغان
 شدند اخوان یوسف نیرنگ

چو گویند محفل ایلی ست سیدار
 کنیم اینک ازین غم خیر ما
 گنگ گردیم و بر مرغان بنیم
 چو صحرای سبز گردند خاخسار
 رفیق ما چو گل باخار باشد
 بود آن که جمعی با بسوزی
 هنوز شش و شش دامانی
 بخویش از بیم می لرزم چو سیما
 ز قید انکسار آزاد باشد
 چراغ یاس شتند فانوس
 می آرام پس ناگشتند
 که بخود شد تا شیش چو سیما
 سو بزم پدر ابرام بستند
 را دل گرفت مرطرب چرخ
 که یوسف باز جابر شبت نزار
 چو در بر جبهه ام قفل کلاست
 ز حسن داغ بنیم و نظرباغ
 که از دلمان مادر طفل مخرون
 که پیچد سرز استر ضایح بود
 چو موج باد گردد و شوخ بالا
 چنان خرم که ترکان و غلام

برون فتنه نبشتند
دستمی که فرزندان رخسار
سحرزکاز قصه بدین چشم کرد
افق شد جادو سیاه چادر
حوادثش جز رنگ دیگر فروخت
همیای نماز فتنه آداب
بجز از خانه یعقوب بلاش
چو یوسف اولین چشم جوان
چو یوسف گلشن یعقوب بلبل
چو یوسف نازنین فرزند کجا
چو دید سباطل یعقوب بد
که ای اختر زاد این پدرم
نزدید از شما غفلت پستی
بلند آواز ما گردید با هم
حسد شومت بر کردید زان
پیمیزاد کار نیست لاف
مخود خواهی اگر رضی نداری
زیاد از من بهرشن رفویند
شبا که پیش رخ شمشاد
بنوعی برو فاقش عجبند
باو یعقوب گفت ای صبح

بصحرارفتن یوسف علیه سلام
بامید صحبت برادران و بچاه
نامهریانی افتادن

فلک دیوانه کف بر لب آید
علم زد آتشی خاکستر می خور
در یعقوب کردند محراب
برون آمد چنان کنگر گشت
غصین موج آب ز زندگانی
غریب را مصر تجل
پیمیزاد حسن خداداد
کشید آبی که گردون بپسند
جانش دل خورشید هم
زبشاران مناسب نیستی
چونی در بند هم باشید محکم
که شیطان باو است از چا و چا
شعار فاجرو کردار فاسق
نه بین بسیار خوف و کم رجا
بپایش گرسد خاک بسوزید
بچشم آن جوهر جاسپایه
که سد در دینی شکستند
مبادا پرده پوش کینت

پوش در انتظار صبح موعود
شدند از چشم یعقوب فلک
و دم گرمی نمود و گلدم کرد
نهان در روشنی گردیمیت
ز جاستند چو بنض از حرا
که کردند قافیه را دل آزا
بدستی جان بدستی دست یوسف
لباسی در بر بوی گلش
گهی بی شده که گوش تها
دو ابرو سیاه تیغ گلش
برایشان نیت از باران رحمت
نهال کبریا را برگ مبارک
عروج نشسته انصاف باشد
از خار یکدگر جسم گل نمید
نمی بودش بگردن بلوق
بایت لاف و قعرش گفتا
و می گزشتند گفتک شاید
که شب با هتاب صبح دردم
قبول خدمتش کرد و بکسیر
سخنهای محبت شعله چون
باشفاق تو یوسف اسپرم

چو یوسف از پند این خورشید	رو بگفت و در دل غم کرد	که باستی بخلاقم سپردن	نخلوقی چو آید وای بر من
پس آنکه شد روان به راه	چو با سیلاب موج آب جوی	رسید و بر یوسف کشود	بظاہر شک باطن باطن
یکی شد تیغ ناخون نیز کرد	یکی ناخن که بر دل نیز کرد	یکی شد و دنا رید و نانا	یکی تیش که موی را کند
یکی طوفان کشتی سوز کرد	یکی برق بستی سوز کرد	چو یوسف بیکان قویم روان	بناسازی برآورده آفاق
ز رویش تک سرخی نان هم	چنان بر خاست کز رویی	بای کرم نری از این اد	تضرع و لب الشیاب اد
که از من زود گردید لکیر	نمیدانم چه بد کردم تقصیر	ولی چون خرد سال بچاکم	شاه کل باغ دین اسر کیام
اگر از من خطائی دید باشد	نمیترسم اگر بخشد باشد	سزد گر خیمت از من و ردا	مرا خوش خویش را مسود
من آن خاکم که تخم رحم بر من	گرافشاید بر دایه من	ترحم را بهشت آمد بکافا	ستم را دوزخ سر جوش آقا
کرم نیز بختان و راز پدر	مرا عاجز شمارا پنجه و رک	بر رسید از خدای عجز پرور	که باشد قدش پیش اینمیر
برادر را برادر بنیاد شد	اگر باشد بدین سرحد نشا	چو مره باشد برادر ز برادر	پدر باید شدن فی دادر
شما هر پدر بر من نگارید	سلوک دارند و اگداو	بنای خانه بید دست	پیش میران اگر نفس است
برنگی گریه کرد آن غم سید	که در دامن شیطانیست	ولی آن غافلان اگر بگشتند	شب یوانکی را نگشتند
خزان گشتند و بر باغ کرد	مصفا لاله اش را دغ کرد	ز سر و تاش ز کفش بر تو	بهست کین گلوش را فشرود
برود و شکی میدید گل آرا	برنگ شعله میغلطید خار	تنی کش بر گل گر جائید	برپایش سپه چون غامبید
چو آتش پرین آتش کرد	گریانش پاز خاشاک کرد	بسیبای الوان بی تامل	بر آوردند و دوا آتش گل
مغبر گیسوان ناز پرور	که چیدنی بخیش اگر غم	شد ز مشاطگیهای زمان	عبیش خاک صحرای خاشار
بران باهی که میسر بدیش	بیایان تا به شد رخسار	ز دود و دل زان شوچین	ز بانس دغ و لبا نپید
از ان گنوستان درود	وزان گر آب آتش دجاش	که چون کردند عمر و ماه	برستم حادمانت سجده برد
کنون بخشد ازین دست	شکست خاطر ترموین	کسی حال آن لب گشت	نخود الایهود از ان عمت
بخواندش گشت حاجت	بگیر این جام آب تنگی	هنوز جام یوسف و سبت	که شمعون سبقرتی شدند
گرفت از تنی غفلت زد	لب لب که چون گل برش	بود آتش لب با برین	که تر سازد گلوش ز خنجر

یهودا بار دیگر جوش برداشت بجون کودکی جویم و قصیر نه سلطان بودکش او را بیک بدین تدبیرش اگشتن پان تصور کن کران غوغا داشت هنوزم شیرگرد و خون داشت چنین غللی چو صا و شیرین بخاری میکشیدندش بسو ز ترسی بکه رم کرد انیشا توز آتش او خون مردم بطرف آن چو فشر و بند چو یوسف دین یاران خا بر رویل شد دایش افتاد نمی آید ترا کریم بر من بزاری پیش بر کس رفت گنا بعریان کردنش باز کشت تن یوسف چگشت از میری و گشتد کارشان خام و زود فرهشتند در چاهش کشت اگر اندازد در چاهش بر آرد چو از چاه طلی کرد یوسف	چنان از غم و شوق جوش داشت چرا که نیز گردی شمشیر ز خوش رنگ یازایا بیک ولی وی ل از احوال پید بجود و خاطر یوسف چگشت اگر دایم کسی دارد برادر سرم عامی چرا ترسم غصیا از پیش مشت بر سر زان در آب افتاد و انشت تا بروی هم دران از ما بریم چو خرگان گرد چشم از تو بیابان ظاهر و اچاهان که باری خود تو یارم شویدا ز فرمان پر نتوان گشتن بسوی دیگرش کردی گریزا میانش را که از موکشان زمین تا آسمان یکدیم نور بتدیرد گر خجسته سودا مقصودشان از چه آید بمثل آب چون جوش بر آرد بریدن آن رسن بر آفتاب	گر قش و ست خنجر کردیرن بقلش با بستی بیج و پیا ازین هم تا چه آید بر سر ما دران ظلمت در آید چاه کسی بر کس نکرد این ظلم عظم چو زین ماضی قیامت آوریم مرا خود نیست چون تابشید بچاهی را هشان افتاد ناگاه دشمن شمع مرد ما گشتا نفس زان بار ما میرد توره که از یوسف غریق بحر آلام بچه می افکندش خا ماه خا پدر بر من اول سوزی خست ز بید روی بدرد او نبرد ز چشمش خون ل چشید بچید گریبان مروت را دیدند گر فتنه ش که اندازند چاه تنی کا ز امید یازگ پو ازین غافل که هرگز انگدا و گر بچید بر و شعله جاد دلش بگشت از خلق مرا تا	بقلمش گفت کاشی اگر درون که اکنون پیشی خنجر بدین خدا روزی باشد داودا که با یوسف نگوید و بستا برادر خود چه خون خاره پند دل از فکر استقبال شود شاد ز خود رفتم تو در خون خا که دوزخ از جایش میکشاید دل سخت نمین را کرد سوراخ چو دود از چوب تر کد کد برازند آن هنگام شست کام و بر باری نگریست و چون مرا هم دل با سید تو فروخت دل از زده ش آرد ده حیات لب خشک تمشان تر گریذ ز تن پیا پیش را بکشد ساز برون کتید از قصه کونا رسن او رده چیدند درو خدا باشد نواز و بند نسوزد یکسر سولش چو شود بجلاق جان کر این منجا
--	---	---	--

که ای سیر بسا ز دل سربازان به تیر خطایعنه قضایات بابری کافاب حن بارد بنور کافابش در غم است بد دبی پدر طفلی که در بر دعایش را اجابت فکرت که در یاب این گرامی بندم بگو کرنا چو دو لختو آهستی اگر کار تو در هم کار است سه روزش منفس باش و بکار درانچ بودگی مسکنش سنا بهر بانی لباس تحش دوا پس آنکه گفت پیغام آبی سلاش سجد شکر گرانگ نفیدم چه کرد آن ظلمت ز حال تشنگان حینت حو	بر حمت پرور لازم عذابان براه رستی یعنی ضایات بد هفتانی که تخم عشق کار بیشیری که دستش در نیام نمیگیر کسبش خرواغ غار درانچ آفتابش بر سر آمد نمای حمت پاینده ام به فرمان که صاحب گشتی نداری گریسی کیست نواز به بین کافای چو می شود تخم شبه راعیل تر در دهن اندا به بی قوتی نعیم خنثش داد باناه هلال برو بکاهی جبین سان که دشواری زن که شد نوس آن شمع ریا نگردد غافل ای ناظم پندیش	بکشت یاس تخم آرزو کا بان شدت آگاه از فرج بر غ دل که آتش خانه است بظلمی که چون هم بر فروز کرین سیلاب آفت بوج بجبریل این ندا آمد که در دم بگیرش دست کرنا افتاد تنزل را رقیب است پیر بلطف امیدش با قوی کن بفرمان خدا موس اکبر سر انگیش گردید سحت بحکم حق دران نغمی آرا دل یوسف چنان زان میخیزد کر آفت سنگ نقشش آید خداوندی چون یوسف زلا بیستای بوج می رسد	نجاک مرد آه آب زنگی بار به بیماری که درانش فرج سمندر در سمندر دانست بآهی چرخ را یکجا بسوزد کف خاک مرهم نمکد ز ستوری که باشد کشف غم بد رویش که پر دیده مکروه بهاری میخند جولان پس مرش با خوش تاج سوز گر نقش در میان چاه در دم شود آبش صاف حلاوت که خنث است زان نعمت خدا اگر دوشکوه که خاطرش که جم بر سنگ نیان زو بکام چاه ریزد بی سوا بر از چاه کرم یوسف از کنم مصر عالی خنجر را بر اورد چون سیلا افغان ز آه بی اثر گسیو کشودند بلب چون نوحه کرنا لابن شام که بر انگشت و نیان این دشت
آمدن سباط ماتی وار و تا سف خردن برگم شدن حضرت یوسف علیه السلام و آوردن گنک و رسوشتن اوردان	ز شهر حیات صحرای دین	یکی در خورچ ابرگر گشت	

ولی قادر بتا پیشش نبودند	بسی شیون طراز بهانمود	که بردان کله ماشیرستی	یکی نعمت بجزگ چرخ لستی
زند در پرداه فغان ترن	سوژن بر سر تابوت مردم	که بر خود چپید از فریاد بجز	ولی از درد و آرد ناله تاثیر
برون آمد طاعتخانه عیب	چو نشیند این نوای های دل	ز ماتم نیست دارد و درودگر	قشاند کور کن گر خاک بر
گره بر گوشه برود و گفت	با ز لب غبار خاشی	ز مخرج امید فدا و در چاه	بدید سباده یوسف بهر
چه گل کرد دست کوسه و رخ	چو مینالید کوسه مساجل	بهشت بنسایم چه کرد	که طوبای نشاطم را چه کرد
دعی آسود در خرم بهاری	که یوسف بر کن رمی و خاک	بفریاد و فغان کرد ز طهار	بر آورد و نشیند با حق دار
که ارشادش دلنگ بودیم	ولی با خویشین جنگ بودیم	جد گشتیم زان فرخ برادر	هوای سپردار تاخت در
ندیدیم بجای خویش فریار	ز راه رفقه گشتیم چون با	چو مرغان چشم بستیم از تشا	صلاگر زد بهار خلد بر
بجز سربال خویش ندیدیم	که ما هر چند هر جانب دیدیم	بسان گوسپندش خورده با	همانا گرگی او را برده باشد
چنین شد چندی نسبت به پیش	چو باز آمد بخودت پنهان با	کشید آهی ز رفت از خویشین	ازین ناخوش نو بعین غمناک
بگو پوشیده رازت را بدید	بچشمش سوخت ای پیر	تنی ز نس شع خویشین با	گرفت انگاه خوین پیرین با
رنگ زان گدازش تو بود	چه شبی که دیوارش تو بود	چرا از پرده ات بیرون آمد	می صافی که در دوش بود خویش
چو روز اراقا بم را گرفت	چه پیش آمد بهارم را گرفت	و گر بر جی های یون خست کو	اگر درج گرامی کو هرت کو
نگاهی کرد و عریان دیدیم	در آن حالت در آن پیرین	چه حاصل بی بهار از باغ	مرا بی او چه کام از زند
بدین سختی قدم فسردهستی	دارد حرف تان بگفت	براه و ستان و شمن تلاش	برایشان بانک و کاوش
ز دانا بی شکافش هم گریان	ز جیش را سپر چاک بدانا	در دیز هم دست از چپین	اگر آه و شوم را گرگ فنا
که اول بضیه بافت میخت	در و ن بضیه مرغی که بخفت	صد فاشنگد نتوان	گهر را گر بود یک شهر دین
کشید آهی که آب تیشه زد و جوش	چو کانش دید با کاش هم	بذوق لعل میزد تیشه بر گنا	قوی چکی شنیدم در زخشان
که بیدار تو تغمه بر کمر زد	که ای فولا و دین از من سرزد	کشید آهی که آب تیشه زد و جوش	چو کانش دید با کاش هم
که بر میگون لب لعلم گرفتار	پذیرا بش غدوم را درین کار	که حکم عشق میداد بر نیم	چنین گفتش که نیست کینیم
بیاورد و چون به باطل	حریفان از نسیم این تکلم	که خون از زخم بیرون تراود	حریفان لعل کافر چون نکاد

که این کوهر بزر ویر سغتم	سجده دار و همین بشنود که گفتم	وگر گوی که ره بکذب دایم	رویم آن گزینش تو آیم
دل یعقوب را گرد این سخن سپید	که صیادی کنند آن گله کشید	بچالاکي ره صحر گرفتند	مصیبت دید که گریه افکند
دانش را بخت کرد و بگلو	بر آن بیچاره لید این بخت	رسن بردست و پایش کرد	یعقوبش آوردند چو شتر
که این دوست خو غوازی را	سلیمان شو سیر و دورا	چو دید آن گزینش کج بود	چو آه خویش و بر آسمان کرد
که یارب قفل بگشا اندازد	در گنج تخم کن دانش	که تفریش کنایه بخت را باز	برم بر رشته ره چون کبوتر
فیصیح بی زبانش داد دردم	زبانی آله گفتار ش آدم	سلاش کرد و گفت ای کج	رسول خالق مخلوق پرور
بدان لود و این فصل ششم	گردان طعمه و فرخ شتم	نه شیطانم که عصیان کنی	نه انسانم که ظلم اندیش باشم
شوم چون بر غالی تیر زند	که در صحن نبوت کرده جان	بخلفت گر چه ماد و زنایم	سک سنجیده ای امتانم
ز او لا و پیس طعمه خورد	معاذ الله خوشبالی قوت کرد	ازین تقصیر بی تفریط و فط	چنان درم که صد از حریف
یکی سرشته ام کم کرده فرزند	درین صحر و بیل شو قلم	درین نیت که یا بزم زده خوش	شدم فیسان بکار و اتم
ببندم دست و پا فرسوده کرد	و هانم را بخت آن کو ده کرد	چنان بر من پسندیدید	که صحر کرد و شیون کوه فریا
ازینها هم نمیکردم شکت	شکیم را بخت غلط انداخت	ولی که بگنید جوری کشیدم	تلافی شد که دیدار تو دیدم
رسول یزدی میگردم گویم	ز حال خود که دانی موبوم	بصدقش زبان یعقوب گشت	و عایش گفت سپهرش را بگشت
فرورفتند بد کاران بخت	چنان کا نید بیرون درخت	ره تنبیه شان گرفت یعقوب	که از خوبان نمی آید بخر خوب
ز آب خاک و شک آه چرا	مقامی ساخت غش و لعل	دران بیت لحن مخرون	نشست سبب در بر و اول
که از ذکر خدا بکشت خا	خیال یوفش میبرد از به	بمخویر رخسار کردی	و در پیمان دارم شمس
سحر کز طرف این نیلی بیابا	رسیدن کار وانی و جوشیدن	سپه چاه تجلی شد نمایان	که باش بود سحر صاف الزا
ز مشرق کار و آشد نمود	زالال کار من از فواره چاه	خریدین مالک حضرت یوسف را	خرامش بر سر دریا زپرت
نمود این کشتی زین خود	علیه السلام و بمصر شافتن	گل شد روز و سنار افق	گلیم کاروان شهر رنج
پیشانی بر گسای باغ خضر	ترتق کرمی بازار صفرا	خرید سعادت کاروان	
منزل کرد زنج جنس سودا			

بسوی مصر منزل می بری	براه ان چاه را نگاه	گشودند از شتر بار روان	دران حسود از ان شکر
قطارش سبزه سیاره خاک	منعش تخمه صندوق	سفر آوروه پیر آسمان	نجوم کاروان از ابرو سال
دلیل کشی آریارخت	محیط معرفت راشا	چو صندوق توی بقدر	کج جگره اش افتاده گرد
امین گوهر آباد امانت	خطابش مالک ملک	خلاصی داشت بشری فزون	کز ان نرم سیاهانرا کند
رسن پرایه دلموی در چرخ	بغیر زنی علم و از وند	چو شد نزدیک گفت جیل	که بخرامی چراغ دل تعبد
کزین سیرت بروز خدی	کشاید بکسار این طر	نشست آن مر پرورد	دران لوتی چون غر در
سوار دلو شد چشم سیم	رسن دلکش راز مدح	عجب چشمی که ز بس مبدل	بدنبال نگاه خود روان
چو دلو خویش دلو گن	عجب گردید چون شین	کشیدش یک چو شنگام	فتادش چون سن مستخوان
در انجام کشا کش دیدگاه	جوانی چون سیم برب	جوانی عشق باوش علم	عزیز و نامایش مستقدیر
دران صحراز و شین	که شد گیش در گیش	علامتش زان شین	بحیت غوطه دما موج
ز مغرین جوش تبعا	ز هر عضو جوب قریا	کزین چاه شمشیر	دیدل از برج دلو م
سعاد یکم محکم	براهم چاه جان	بشارت تیره روز	که خورشید نو شد عالم
نباشد زاده این	و کر باشد بی	شایدند سوش کار	هد بر کف متاع
چو دیدنش این	یکی جان نیت	ز میان با تان	شراب خیر مقدم
بگوشند استفسار	بهشت فیض را	قضا را در کین	از ان خو غا بر
که یوسف ازین	بسجی کاروان	مسافت بر سرعت	دران مجمع
بیرسف چشمشان	که بود آن	تش پوشید دید	برون از کارگاه
یقین کرد و کش	بریده بر قاتل	ولی ز دل	لباس فصل
ز مشهور و مشهور	هم بودند با کین	لب تنید بر یوسف	بحر عبیری
که از ماه سپینی	و کر ز از سر	اگر دم بر خلاف	شود تابوت
پس آنکه جمله	چنین گفتند	ز این طفل	ولی بروی

که پر خانی زادرک و شکرش	بگنبد و سستی نزدیکش	چو بشنیم از جابر تخم زند	بخدمت خوان فقیری بریزد
گرش چشم روشن جلوه نما	گریز آما ده چون طفل گناست	ببند و بست سرگردان ایتم	گهی در کوه گو در چاه جویم
چه سود از خرچش ظاهره	که دارد باطنش نقص سما	غلامی خبر و دارد سرناز	نظر بر حسن خدمت کی کنبد
نذار چشم بر صورت بنجو	که از دل کار می آید نه از رو	نه چون خلاف بگوش	نگویم بنده کفر زنده فروش
چو مالک کوش کرد این آفتاب	بیالید آسختان کشتن گشت فلک	مکر و اما حکایت را پریشان	تکلیف گشت کاشی نوده کیشا
چرا ز طورش نمیگردید اشیا	فرو میشد که گردید ز غم ناز	به بیم کربنشانید من	به عیبه که دارد و بخرم من
رضا کشند و دل بر بستند	بهایی که هر خود را شکستند	سخن کو تا مالک برگزید	بشود در بهم ناقص خرید
گرامی که هر می آید آستان	بفلسف چپ که نه ز شاسا	ملک آن را چون شتری شد	چو مالک اخب حواگری شد
تجمل داد یوسف کار و آ	همین امید بس سوداگر از آ	در انحال چنان یوسف شد	که شکران سیاه نودید رخ
بعبری گفت با آن ده برادر	کرین سودا شمار حصیت بر	طلسم معصیت باید چنان	که باشد شکستش تو بر راد
سمند و شمنند از با جانا	که چون خواهند که در تو آ	تبر سید از قوی قدرت آ	که گوئی را بسوزاند سکا
اگر قوت به رای بد نهادم	نه آخر با شما از یک نهادم	غلط گفتم غلام به ناز آ	غلام خود که بفروشد چنان
مرا ز بندگی کس چه پروا	شما بد نام میگردد و پروا	بنام مردم کسی کو طفل خود آ	ز چشم ابر و چون کره افتا
بناموس آنکه ریزد رنگش	کنز منع نسیم از بوی بدن	ز غیرت مرد بزرگ یافت بجان	و که نه هر دو یک چشمید بجان
سری که را نباشد در داموس	کمرش بند سر خیت افکند	بهر راهی که یوسف ناله بر آ	دل برایشان ایچ کرد آ
برین افسانه گواشی نکردند	ز مستی فو بر هوشتی نکردند	و ملاح کاروان کردند و	خطائی چنان کردند و
تمت			
سخن مشاطه کلک نیکه بردا	نظر بر خود درین آینه خا	حسن خویشین بر خوش تاب	چنین افشا زلف شاد را
که یوسف کرد و در عی شقا	بجو کم در بهایی کو هر	عبار غیرتش در دم چنان	بدان آن صورت این معجز
که کر من بنده به شمع هفت	چه خواهی شد تو چشم از خویش	چو مالک پشت اخوان بدست	که ایامش بقلب چنان خفت
بخود بینی چو یوسف شد چنان	بدو گفت ای نهال سرفرا	ز رویت دیدم اقامد	بخد متنگاری یوسف بدست
پس از دلجویی و خاطر نواز			ز رویت برگ تا بارم حطر

با عز از تو گو شتم تا تو را
 بگو اینها که بودند و چه هست
 کشیده از دل پر درد و غم
 مرا نهد قد را از زلفش
 بگویی کرد و روشن چرخ
 سپاس رقتش رحمت بران
 نشاندش در آن محفل عزا
 بزرگ هر دوه عالم افروز
 شرف شد بپوشش لب
 که تارم سوی مصر از خود
 چو زو مالک در آن صحرای
 رفیقان سفر بیک جبار
 اکابر و آرایش فروز
 بران آورد مالک رحمت
 ولی چون روز بود در حق
 تنگت کردوی کل می بیند
 خرامان گشت آن سرور
 بشکین فو طبع آن چو
 در آب انداخت خود را بجای
 ضامن و توج بر لب نیل
 جلی شد چنان جای در آن

نیم مالک ترک که بنده دلم
 نژاد و گوهرت از غم کنیت
 کدای برستم صاحب قصر
 نجار شک نتوانش جگر
 بر بجان محبت خوش و غش
 که با او خضی را میمان کرد
 بسوی مصر و شکست باز
 گشتی شب او میفتد که رخ
 با سایش تر و یافت نیل

دل و طبع از تو پیداست
 که می نیم ز نیامی تو بان
 ز لب را زو لم بیرون نیاید
 چو مالک دل گرانش دیدن
 تبحر در دل یوسف مکان چید
 دل مالک ز بهش محل آید
 رفیقش بود در بازار صحرای
 چنین تا چند که راند میل
 بیست که از پنج بهشت

استقبال نمودن عزیز
 مصر حضرت یوسف
 علیه السلام نضرمان ملک ریان

بلند پیمان در آن صحرای
 که یوسف را قزاینیت تو
 بجز در شهرم نشست فلان
 چرا باشد زگر دره گران
 بسوی آب دادش زندگانی
 که بود در آن دیو جوی
 که باز در و شتابش توانا
 که شد در غماب جوشش نیل
 که مراد اشکینی بفضیله

که ما را چند روز اینها
 بشوین سراپا چون بهارش
 چو شد گفت ای عزیز
 ز شوق آب چو آن کجاست
 برمد از لباس آن غمناکم
 فروغ پیکرش چون فلک
 نزد دل غوطه در حیرت طراز
 طافت آبلان از بیک خنجر
 کتان کردی بسویش که نظا

چنان خرم که پیری از جوی
 فروغ جنبه شهر نژاد
 که از زخم سمنده خون نیاید
 بهرش سکه بر نقدغن زد
 که زنا جنس این خویش آید
 ز دلتش تا قد خوش جلوه آید
 قدم بر کج سود آن کاروان
 که خاک صرشان گروید
 بسوی باد که من چون چست
 ز نیجا را بگویم یوسف آمد
 سر و قامتی نگین عاج پرکا
 مصفا خیمها و سیاهها
 تر و دوشی و آرامست
 چنان که ز چرخ بر فروز و خبا
 چو هزاره دریای گشت
 زخم مرگان امواجش پرست
 چو نوار ز دیده در غم بادام
 که مالک را چشم دیدن آید
 که باشد کار که آب بجای
 ز خاک خشک باهی موج خشت
 شدی چون ام ماهی یار باد

از ان گر چشم خضرک میشد	سیاهی پر تو متاب میشد	بگشود شانه چون روخت بر گل	زهر رویک چمن شاد است
تش را بشتن داد چون	برون آمد بستان گل از دست	بزرگین جامهای پیکر افروخته	که بر شبنم نقش کرد سحر شاد
نرین شد سر ابا همچو خورشید	بسوی خیمه خود باز گردید	فتاد از جلوه یوسف چو غوغا	بشهر مصر در مصر زانها
بنزد پادشاه کردند طلبا	که مالک امانی چو هر با	غلامی چهره آن فرزند داد	که حسن دیده را بر لوله داد
برنگ گل خوش گویند خیر	بطونی نازنین بر سرش کج	سعی بالا ز اندیش نجوئی	بلند اختر زر و شین خور وئی
بر آتش تاهم ز سر نهاد	زبان شخص گل بر لب نهاد	سخن را داده شیر لیش جان	شد شور از خجالت آب جوی
قد بر خاک هر جا سایه	زند تا آب بر آینه سپید	جینش پیش طاق ارجی	بیاض گدازش صبح بید
چنان جانش تجلی شمعگاه	که دل چشم بر دست نجات	ملک این چکایت غایت	نظر سوی غریز افکند فرمود
که این کودک مقدس بود	دل نمادیده میگوید که جاست	طلوع صبح بر دل میخار	که فیض مقدس در پی آرد
گوشم با تف غیب این داد	که ملک از جلوه خود داد	غناغم کرد نیکو عجب شاه	دوم سوشن چو سوشی تاب
تو فردا خدو چون طلوع	با استقبال این خورشید تاب	بشهر آران بیامان گرد	سور ساز چشم بار گرد
اطاعت را غریز آما و گرد	کرین مجلس گل غریز آما	چراغ محفل شتاب از خود	که از اقبال استقبال خبر داد
چو دم زد صبح شد چو شمع	سوار قره خنک جلوه کرد	رفیقش فرزند از آن لای	سبک آزان میدان پادشاه
به درجا میرسد آن ابریا	مبارکباد میقتش خس و	سیان کاروانان کج	با استقبال جان کف وید
ببازارد عایش ریش	کشود و نیت بر هم طلب	بدلجوی غریزش و گشت	خبردارش بنقد مرجاشد
فرو داد لوی هر با	ز پیری تاخت بر مالک جوا	در آمد در سروق بی	به یارش ضیافت گردید
سر پایش نشاط افروز کرد	ولی در دل طلال بی سبید	چنین فال کان آینه نشا	خبر رفقه دارد و زدن
بفعل بد مشو که تا شمر	از ان به میکند سوشی گستر	درستی آوده رای ضو است	خرابی لطفه فکرت خراب
تکلفهای رحمن آد شد	مباهی میرای جان خد	ز شوق شاه گفت چندان	که مالک ید در تاج قصا
ز حکم پادشاه سر کشید	بود جان ادون زدن	رضای شاه را دیدند	رضا جسته و گردیدند
سوار باد پا کشت یوسف	که میزد صورتش می بر تو	برنگ از گردن بخون بدو	بر او زلف لیلی خوش جوت

سخن از خط و خالش کش
گرش دامن بین میو برتن
شماره ای کرشمش در بودی
عرق بر خاک آن هر چو کیک
اگر تازان شدی در پشت بگیه
خروش چون پیش رنجی نگ
چو خود را غنچه کردی وقت تن
سپاه مصروفی کاروان
جنود چرخ گردش خدایش
راه از جریان آن هر چو حسد
ز شمشیر لیک چشمت تاشا
ازین بگذر خدای چشم امید
در آمد چون شهزاد دولت
فتادش نگارن در آغوش
کلاه دلقری کی کج نهاد
قدم در بارگاه شه نهاد
بدلما غش از خدیش محبت
سوی سروان صریح که فرما
یکی خورشید را نور نگفت
تصدق از رخ ماگل پذیرد
ز شرم بیکر با چشم بید

سمند فکرمای ساد هارش
شدی تند چرخان کاتش و تاش
کو اکب رختین فعل محی
بجای سبزه بال و پرویدی
کو اکب خور دی از موج پروید
همش در کاسه کردی نرسد
شدی ثابت که بر لبین
بهم در جو شمع چون جوا
که گذار کسی بجای قدمش
چو جوی خلد و موج فطانت
بگماند چو شرکان خشک برجا
اگر رویت رود بود میدید
بگو شش میرسد الملک سد
بجای پیش طاق سده شا
چو گل سرش خرامان دیدیا
در تعظیم بر رویش کشاند
که رنگ میدان از روی بخت
دران گلزار دولت دشت ریا
یکی مراد شب و میوه گشت
ز کوه قامت ماسر گوید
ز یک گهر برشش گل

بدورش بیکه فتن دشت
نما نگار ز مویش چله دشت
گذشتی سرعت بیشر نیکم
زدی بر کوه گردون نکش
و کیر باشا طرش شکست سی
زبان شیشه اش گفتی بانگ
غریز مالکش غنچه ارو و بگو
طاغ بر سر آتشا خوبان
ز روح انبیا یک عرش میل
نظر بازان کشید هفت سحر
ز نورش بیکه روشن بدعا
چو شد در وازه مصرق سم
سمند شش جلوه می بود و فت
ادب و سکه کامل عیاری
غریز و مالکش چون صبح پیش
دران منزل قرارش چو گل شفا
بشاه آورد در اوزنگ ز رزو
بخود صد رنگ خبی می پیوست
غرد حسن شان با هم سخن ساز
پیشانی کرده بگو چندی را
شود با مهر گل گنجان هم آرد

چو خون از زخم غیرت آید
کمان بر میدیش از تیری خست
چو است غنای همت از دونه
شکستی در کمر پشت پنگش
دویدن ابریدن یاد میدار
بسیانیت خدیش لا اوت
ز هر جانب چو تکیه را و با
پرافتاز تر ز مرغان سلیمان
نوی خیر معدهم خوابان
بجای سبزه ز گن لب جو
پری بی پرده گردیدیم
سیر در سرود اناختنا
نمک در دید پاسود و فت
چو گوهر تنگ میداشد سوا
ز پی خورشید تنان کیش
بشارت انت خیر المیزج
همان حالت که موسی شست و طرد
بحال حسن خود را می شمر دند
که شاه خوبی از مادر آغا
بخون غلطان ز رنگ مینا
آواز غرض خوبی پیش اگر د

چو دیدیش خان گشتند حیران	که کوئی تاخت مصر بر چرخان	بزرگ شمع پیشش میتند	زوعوی اندک اندک نشیتند
چنان بستند لب از خود سست	که در دیوان سلطان و سست	شدند از راه دم سر بجان	که خبر گیشب نماذ برق میتنا
زلیخا قصه یوسف در آنجا	چو بشنید از خبر داران جلال	دلش را انتعاشی خست و رکاب	چو طبل دار بالش بوی دیر
رهی بود از مقام آن ملامار	چو نی پوشیده در ویدان	بجانی قتمی ریگشت آن	که آنجا دیده میشد مجلس شاه
ولی نویشت که کجرات پیش	که بودش پرده ناموس پیش	عزیزان حرم در عجب و نور	شدی آنجا تماشا داران فریاد
از آنرا تاخت سوی آن نشین	چنان که خانه پر تو سوسنی	روی شد شمع آن نظر که افرا	برون میرفت پیش از دریا
شله خود در فتنه مردم پیش	بهم خوابان حیرت و شوق	در خان بر سر شاخ تصرف	گل روی تجلی نگ یوسف
چو چشم شوق بر خراش انداخت	ز خود در فتن گره در کاوش انداخت	و کپ چون یک پیش کشش بر	باشک شادی از رخ گردنم
که نیست آن چراغ ناز پرور	که در خوابم ز بیداری بر آورد	که نیست آن لال تندرکش	که ز دور ریشه ناموسم تش
که نیست آن همای اوج ایجا	که پروازم بغیرت از وطن	گرم در خواب ره و اگر د آخر	بخود بیداریم راساخت ظاهر
کتاب مقصد ز بویش برآمد	مراد دیده از رویش برآمد	کنون اما نمیدانم سلوکش	که راه فاده در بزم کوش
شود با خواهم همجا نه یانه	چراغش را شوم پروانه یانه	ز حیرت چون آمد شاه فر	که بنشیند نشسته نشود
لطیفه ز لطف باو شست	نمود و کرد مالک عذر زخا	چو شد اکل شراب آه جفا	بحسن جلوه میکنی قامت است
نشتن کشید از خصل ام	ز در یوسف زلیخا رفت از بنا	بیاستادست لطف بگشا	در گنجینه این بهفت مینا
که در بازار عشق گله ندار	خریدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام	و سنجیدن جو اهر بندگی حضورش	نامیم چون زلیخا روی کار
مجتب بر سبزه از سودا	بمیران خد میگاری غنیمت شمرن	و مسخر لشکر عشق گردیدن	چو دولت صاحب با نیت
بقدر دستگاه هر خریدار	برت داد زلیخا بی توقف	چو مالک لاکهن لال در آن	متاع حسن بیرون آرد از آنجا
زنی کرد و محم بنون لیلی آرد	فروشد گوهر کجایان فدا	سراپی داشت از معجور ی	شوی که کوکب شیرین بجا
بر اندازد نقاب از حسن یوسف	درش را کرده در یکا کشایش	بصد رخصه عا اساش	محرم شد دین از نقصان
که گرد و مشتری شست فضا			در آن یک غایب شست از ایجا
فضایش را ده و سحبت از فرا			که طاق آسمان کج دی سکا

زین کرد یوسف را چو گلزار	که نشیند بر دیش گرد بار	دمد گر گوهرت باشد گمانه	خریدار از در و دیوار خانه
درین برهان چهل پروانه	و یلیم شمع فانوس خاست	ازین افسانیه سار آرد	خلاق را چو سودا رنجست
بزرگان بساط مالدارای	ایسران دیار شهرارای	بدرالبع یوسف میدوید	متاع غیبت از نیم مجری
یکی بر هم قماش بندخت	یکی میسود خمر شکست	یکی میسود سخن اسکند	یکی میشد مرغ خوانی
بهایش دمیدم میشد زنا	چو جوش مستی از تکرار	بیاورد این نداد کلا آخر	که هم سنگش بها باشد چار
هوس در مغر صاحب بود	چو دماغ تازه می افشود	دماغ منعمان در جوش	تبیستان خریدار تماشا
درین بازو کرشمه بخت	بجالت دشت منیا دارود	کین را عصایش در تاج	شب بود و گردون بود
مخبط کرده پیری پندش	که دندان فته از یاد دها	زده موی باغش شکم	نرخدان بنی شهر را کو پیورا
نظر گاهی چو بر گردون	چو کشتی خشک پشت افقا	چنانش پدید افتاده کرد	که دیده اپر ظلمت و ضو
بحالی کاسه ترشی نظیرش	دماغ و دیده با بختان	دهانش را ز بی آبی	چو گرمی تشنه در سحر
کشیو از دو سو بالادو شا	سری در کوچه و زنگار	ز جوش عشه غصه غبار	کف دیک جوش اشخا
دو بار و موج شیر خورد	دو لب یک نیمه نارنج فشر	براه رصده پروا نداشت	فقدای از خورقار انگش
و جوش خشک تاجی فشر	که میشد درد هانش آید	چو چادر انقیدی جوی	چو گردان قیاری جامه در
چو فانوس سخنش ظاهر	ولی باطن چو شمعش	از جام کبریا عشق مست	در آمد و صف یوسف پش
بدتش مطرب آسار شپرد	سرود این نغمه آید پیوند	که من این بایم زود و	نیم گستاخ عشقم کار خست
ازین اندیشه منع ناست	که در بازار گویا	نکره م چون عشق پاک	که بی سامان بسود ایم
پریشانیت عاشق را عفت	درین حج نیست	پسند ز رویم را بر این	که در بازار یوسف میکند
بسوزی ساز میکز این	که در خون غوطه میزند	مرگ را که با کمال	نمیکردم بهشیر سرت
قدم در زنجانی می فشر	پشت سوت یوسف	ز لیاحت	گره میسند
که ناخن دست خسته	شعار غنچه از برید	نشی منس بر این	چشمین که خود را گشته
بصدت و چون دگر	ز هر جانب ترغم سا	سودا را بر پیشش	که شایسته حریف کند

که خوبی را بر رویش نمک است	غریزش گفت مالک عالم است	بد فکری ولی بر لب نیاری	کلی سختی من بایم که داری
سپهرستانش مشتری زار	بود در خانه اش هر روز بار	که آن دین را بد نیامی و نشود	باین سود و بحر صال چند
و گر خاش نشانی غیر نیست	زخم کردم پیش بر تو مست	که محتاجت کان بیا پیش	فزایش قیمت او کرد چند
که مال بند و باشد زخونه	توانم کردش را نیز خرسند	چسان بنیم با مان خس و خا	گلگش من آوردم بگلزار
نجات می کشم از قوت مال	تا علم پرور در دست و پا	که میریزد بر خاش و باران	ولی این نیم از مال داران
که نشتن تا جذرا زار بود عا	که از لعل شرافت بهر دنیا	که داروغت دولت بزیانم	نه خشن کرد و به تیغ بنیم
زیاقوت و گداز آتش و آب	مقتل زور قی در جاساب	یکی صندوق چو صندوق	ندای کرم تو من دارم فینه
چه لازم هست ز یک کین	چو فرزند چنین توان خرید	به چند گدای خواهند بست	بیرود و بگشا دست جهان
ترازونی چو دولت سست	اشارت کرد و آمد در میان	غریز نصر شد چون گنج گوهر	بساط آرا مالک روز بجز
ولی بر عکس شتی لنگر فلک	چو کشتی کفها گشته دهن	بسودا گرم زو بازار عالم	کش کش دیده در کار عالم
رخ سنجیدگی را چشم و بار	تواضع کیش چون اخلاقی	سر از آه آن بریشم تنها	بلندایانی از اعجاز بر پا
بسی آسانش دید باز	چو موز و نان به وق گوهر	که میرد از گرانی بر زمین	سجده ای از سبک و محی مصور
که دستی و تراز و دار تقیه	ز گینش گم هر شت تصوی	ز خست دیگری گشتان شد	چو در یک دیو یوسف امکا شد
ز دیگر تخمها با مشک عنبه	سخن که نه و دوزش لعل گو	سبک دین چشمت چو جان بود	و گرنه هر چه در کج کان بود
که یوسف را زلیخا گشت	فدا داد از ده و شمر و نما	خرید از آن حسرت مو گشت	مضاعف به بها کردند و دا
روان گردید و عالم دلف	بسی خانه با آن به سو	از آن بازار خوش سودا برآ	چو فارغ شد غریز از جادو
لبش با قند مصری شیخ	خوش از صورت چنین بگناه	که آمد آن بهار حسن و خواه	زلیخا دشت از دل چشم برآ
نزد بر تار و پود پرده دا	ولی از نیم نفس بقراری	که تصویرش فدا از پرده پر	بصیرش منظر آخت گلزار
زلیخای جهان یوسف است	بیا ساقی که نور و ز جاست	بیا طن بریش کرد از یو پیش	بظا هر بخت رنگ مر جاست
مبارکبا و گویم عاشقا	خواستن حضرت یوسف علیه السلام شبها	و همیا کردن زلیخا اسباب گله بانی	به جامی بگشایم ز بازار
خلاق گد پیغمبر شانت			درین صحرای اگر گشت بی انت

نه بد دره شبان گبر دود	نمی ماند بجز نامی ز غم نام	چو یوسف با نبوت در گریه بود	بدام این آرزویش در غم بود
که رسم بسیار تازه ساند	شبانی را بلند آواز ساند	زلیخا گشت چون از مهرش گدازد	دلش صد کلمه غم را شد چراغ
که یار باز چه دارد خوشگل	که باغش راغ باشد ز باغ	ز زید سر گر از ابا سپاس	جهان باز چه لازم بهشت با
پریشان گشت چو زلف از بویا	ولی گردن بچرخ زلفش	طلب فرمود آردند خاصا	عباسی بر قد اینکار چسبان
چو شخص زو گیران صبح مید	شد از بخت عریان شایه	ز موی چون دیدش بر سر کلاه	نهاد و بست بر هر موئی
فلاخن بر میانش چون گشت	تا مساف بر دیکر سنگ انداخت	بپایش موزه کرد و غنچه گل	بر و چپ بند از زلف تنبل
بیشش چوب از ز ساعد حو	که شاخ طوبی شمشیر در بخور	نمود از کوسفند آن چو آفتاب	کر نین یک گله آهوی حلال
هم چون نفس حیوانی خورست	غذای ریحان در سفره پود	ره قرب از دل اگر گرفته	شهادت از زنج اند گرفته
ز بهر خلق خود را پر دیده	چو شیر از چوب و تر آفریده	بیتج حکم گردن داد و هر یک	خدای خلق را آاده هر یک
زمین از نقش سم شان از تیش	هوا را کرده بری ز خط خال	در آن صحرا که جلا گشتان	کیا چون شمع تری و غن لود
چو سیاهی تیان عشوه کشید	مذاق آشنای حسن شان تیر	فقدای راهشان گریز غدا	زبان شعله گشتی چرب گفتا
مهر کرد چندی از غلامان	که باشندش در آن صحرا بفرمان	و گر گوید که پیش آیند	و گرنه سجد از دوش نمانند
روان گردید و سوی صحرا	کل آئینه چید از دوی صحرا	چو موج آب هر سو میخیزد	ز خار خشک تنبل می نماید
پر جولان بهر سو باز میگرد	زمین را آسمان پر و از میگرد	گذارش ناکمان که بی افتاد	که بخیرش حل را شیرین
کهن دیوانه صحرا پرستی	بدوش از کلهکشانش چو پستی	چو جوش تپه از شور و غیبتی	اسد را بر که چون شیر قلاب
ز هر جانب بی پیچیده برو	بدان بیت که بر عصار گلی	بزرگی گریایش را پست	ثوابت بر سرش چون گلب گلب
طیورش را ملائک سایه پر	یکی از آواز جانش و پیکر	دویدی بر ترایان گشتش	فر جستی بقصد پنهان گشتش
کو اکب در نیا همیش کاروان	فلکها کله بے ساربان	نمود بی فزانش بعد شام	فلک چو خیمه شب بازی الم
به پیش کردم عیسی گدشته	خس و خارش و بال و رشته	ربا ما چند گردش بر سجده	روان در مناسیلاب گد
ز جوش لاله های شتر گری	چو داغ لاله میدان جنگ	درون آتش و موی گشتان	چو زاهد در میان می پرستان
کمر ز حدتش آراسته	ز پر شورش چو دریا دایم	شکوشتن ده از دوی هوا	کرونیای گردون و دوبر

ز جوش چشمه اش عشر صد	فلک در جو یاش آسما	چو چید از سایه یوسف گل	تجلی رحمت بر بوم و بر طور
سبکو حانه بر او جش خرا	سیما شد صاحب دوش	پدیشان چندی از کسار آوا	زار التفاتش تازه میگشت
پس آه و بشار و در خدا	خلایق هر شریح کج خلق	زلیخا جذب پروانه در دل	شمع محبتش آراست محفل
با نواع نوازش خرمش خست	بقانونی که اول بود پردا	بیاسا درین بزم خوش	کسی در جام ریزانیش نش
که عاشق با کستانخی کرد	فرعشوق حقیقی شرم دارد	سهره در پیش در عاشق آ	که رفتارست هر یک از او
طلب باشد خستین از کیش	رگ پی را کند زنجیرش	با تشما زنده چون جله من	شورشاکش چون موج
سرخش بر دوش صد سودا	دلش سینه صحر کند قص	هم از سیم پیش تسد وید	هم از نیایش لرز و پرید
کند سودا عشوقش غلط	از خود غافل رخسار گیرد غیظ	دوم زردگی گستاخ گوئی	کزانش میکند گل زرد و رو
دلش هر دم بساگزیند	که از بوسه بر آرد گاهی از	هوی کام چشما زدن کم	تدو و توحش ریزد بر شرم
وصال دست خواجی بیند	بساط دوستی خصما چنید	دش در عرض مطلب بود	و چون بنه اول زرد باد
شود آخر خجل از خواش کام	ولی وقتی که بالاتر زند کام	سوم دارالشود اسکا	که اصل آجا بطابق با سودا
رسد یک نشه از جوشش	در یکیزنگ از صد کچر گل	در این کز غویشتن چنید	ز جرات بسوی خود شتاب
درنگ آرد شیخون بشاش	بدل گردد آبرام خطایش	نجا موشی شود عشوقش غنائ	که طرف پندار و بال در آ
قدش عشق می پدید چند	که میشد خاطر کسور پیش	چنان تغرق در حشر	که خود بین گشت و در خن
زلیخا در میان آن در	ز دی چرخ فاسد چرخ	بصد نیزنگ افون ساز	بصد ستان خن و آری
گهی میخاند شعر عاشقانه	گهی میزد چو مطرب بر آ	گل صد برک بچیدیم	که یوسف بر کشد در پرچم
رخ کارش علی از خام رود	چو برگ سبزه مائل و زرد	غزالش را فریب اندام کرد	و میدن با بفت ام کرد
لباس بت شعار بزم د	که حسن عشق یک پیرین	که بر تاب میزد زلف بر خم	یک بر دلقمیر و دید و نیم
ز یاد از بر بر و در اشتهار	قبم بر لبش سبیل از عمار	زبان شرمند گریشد گفتا	نگاهش بارها میکند زلفا
سر ایا و لبر می کشد کشته	بچشم غمت یوسف دریا	ولی یوسف گل خسارت	بجال و حمی دیار نبوت
بسوی التفات صد میکرد	یکاش غیر استغنا نمیکرد	بروگر باز کردی چشم قن	نگاهش بر نمی آید ز مرگان

و کرکاهی بحر فتن لب گشود	زبانش بر سخن تیغ از مود	حلاوت از سخن بیشتر عدا	که باشد این از شور و نیا
خوش منیر و تغافل بر طراوت	قدش پهلوی بچلان ز رکت	نمک میکرد اعجازش ز لب و	که بنشیند ز جوش آن خم
برو در خفتش با صبر و ساد	بدل در حریف با داننده را	که یاد بجم کن عصمت	چو مردانم بر از مکر این
چو پاک کرده تخمیر سپند	که گرد و پای لغزش می گم بند	دین دشت از موالفین جفا	ز نیا بر سرم پرست خو
بخش بارانی لطیفم بر سر	کز آرایش نگرود و اسنم تر	ز نیا را چو برک کار سا	رست از گلبن فسون طراز
بجشن تاز یوسف دید خفا	سخن در از جلوه اش با سر و آرا	محبت کرد با شورش نیا	که هر مویشش گردید آرا
که عاشق رخسار چو پرده بجا	ز عریانی عروس عشق نیست	دلیرش کرد عشق مختلف سا	صبر آهنگ شمر پرده را
حیار بر دهن و دشمن زون	مخاطب کرد یوسف را	که ای کاهی خم از رنگ آلت	گره در کارم ز سودا خالت
بر اهت عمر ما هر سود و دیدم	که از دوری نزدیک رسیم	چو نزد یکم شدی نزدیک شو	سرم را تاج باجم را کمر شو
ایرم مبتلایم بغیر ارم	سر با تشنه بوس و کلام	چو ابا ز وقت لم می گشتا	چو تیغ از تار یک پهلوی
لب خشکم زلال عافیت	که قیامم کلاب محبت	ز حال خویش می یابم که آرام	نیکم نامگیرم از لب کلام
ز اشکم سبکه بی پروا نیست	چو ماهی سینه دریا گناست	ز آهم بر سپهر سرفرازی	کنند اخلاک و انجم خاک
در آب و آتش عشقم شناور	کم مای کند دل که نمند	درین هوای مختارم مجبور	محبت دارد دم پیوسته شور
هوای نفس را بر من گذشت	چو می جوشم بذوقی شور و	سخن کوته ندارم پیش زمین	که با خورشید ششم تیره جان
در آغوشم در اگر غم بر آیم	بسور آمیزم از ماتم بر آیم	چو یوسف گوش کرد این نغمه	شدش خون در پی خشک
سری پیش این آهنگ کرد	که رایت بر خطا افتاد کرد	غلام بنده ام اما درین کار	ندارم دستی از من دست بردار
زمن گامت نخواهد گشت	که چاره نیست حکم تعین	گر مگوئی بر تشنه از تارم	ولی باد و دین سودا زارم
هوای نفس سوز و بال	زند آتش کستان تعین	سلاش گام باید کرد چندان	که دین گریان نگر و کفر خندان
مراوزند کفتری روز اول	سلوکت شپنین از مبدل	نه از من شرم می داری از جو	نه از روی غریبه عصمت این
خرد پرورده عاقل شتی	چرا دیوانه اعمال زشتی	بدان هر کس ز بند بر نماند	بود مو تیراه زهر جابر آید
ز ناز آستن قمر الهی	طلاق شرم عقد و روستا	بهر دلی لبش منیر و سخن	که جوشش گریاش میشد فرشتا

نخود نیست عاشق شمشیر است	اگر عاشق مضامین طرد دوست	که معش جگ دار و لطیف	تو بختیافت سازت بر یوسف
برنگی میشود بر خط گل ریز	یاساکو عشق شورش آگیز	که بر گل پیش ازین توان رفتی	و دوزی شد را پیشیاف
کنم از سیرین کاشن فر شو	استالت نمودن دایه زلیخا را از	استالت نمودن دایه زلیخا را از	بد جا که میوشی ند جوش
بر و بی طاقی چون نبض حید	اضطراب و تعهد میدان فسون	اضطراب و تعهد میدان فسون	الم ناویده همیار گردید
غذای تندرستی سانی کد	ترکبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام	ترکبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام	نفس در سینه اش موبانیکد
نگردد جزوق و مطبوع تدبیر	ازین غافل که بر کیوس نقد	که برود در گران خیزش ز نمد	طیب آرزویش بود پیوت
که باید با طبعش بود بسیار	بران یچاره مشکله بود کار	بقهر طار را کوسا که گوید	ز علم خویش اگر تا شیر جود
کلی در باغ صحر اگر گشته	زلیخا رنگی از سه زرد گشته	تب خورشید را شدت نمید	اگر با عیش الفت نمی بود
تقنا مرد و حرام ننگی یافت	ز درمان درد او پاندا گفت	عرق بر آتش تب بخت رو	شد از قریش چراغ غایب شد
سینه پوشید محش از سفید	گلش را باغبان شناسید	قدش بر حرف بالیدن قلم زد	گذر عشق در کاش قدم زد
ز شک سر مرگ و هر می شید	ز شام تیره آخر می ترشید	جلاد در لوزه از زنگار میکرد	خیالی چند درواز کار میکرد
که میگردد دید بر کوش سمنه	سخنهای نمود از نوز دل	چو سودا که دلش بر سود وید	سرش در سینه که چون طبل
که حکاک نگینش موم میشد	نبر می چنان موم میشد	که بر روغن نمیکردید گرش	کمی خشک آنچنان میکردید
نفس نمید که خاکش را برد	و کرد دل داد بقیابی نمید	چو از دل کشیدی شیه درد	دمی که مضطرب جالش میکرد
لیبل شد و ز در بسته	خرد مندی پیش آن کشت	ز حسرت دایه شد شاطره	چو دید آینه احوال آناه
ز سیاه خطرات این تقدیر	نه زلفی بچ تا و بخت	بجنت هر که راستی محتاج	که ای اورنگ خوبی که برنج
گرفته مانوای در رنگ	ضعیف کرده و سواد	چرا چندین صبحی شوم فشان	بهار عالمی بر گلن شران
غم خود خور اگر غم عشقی	چو مائل بر رواج کار عشقی	محبت زار کرد عشق بیا	مباد از پادشاه سایه کرد
کمال عشق می آید بمیدان	اگر عاشق تواند کرد جولان	نمود از عکس بی آینه دور	ظهور عشق را عاشق خبر
شفق بی پروا خورشید بر	محبت را چراغ افروز و صبر	نقاب از چهره قصد گشت	بصیر آنکه عاشق پیشه بود
دماغت میکند تا راج بوش	نگاهت نور میگردد زو	خرابی تابی پروانه دار	چشم خویش را در خانه دار

بروزت و شب و روز دور و زری گریز شیر شاخ و عالتاب زلیخا کرد چو کشت زنی نامیت لطف افش خبر نامی شوم برقم شرم بشیر لب چو دل کرد بیامرب بسوی پرده یا روان شد و ایلا طفل بتقوی خانه یوسف زبان از دس حکمت که ای پیش خرامت زلیخا روز گاری شد نحو ایش و نمودی درین زیبا چمن مروت را کنون سوی سروی کی بر طوبی مش از زخم ناخن گشته اگر حالش کند زین کن کاری آن شمع ز وصل هم چو آخر	ز شکست لبیل در و اند نخو اید و کات و ارم نباید رسیدن بود چو زخم تازه خونین بود جمع از شکبائی نفس نامیر غم دو دم شکر نیزم آخر بھشن روان کن قاصدی ز نال در آمدن و ای بجان یوسف علیہ السلام عظمت نظامش متنبه بحیرت باقرار بیان ملا میت رسانیدن بترغیر عیش باست بسی چید بر خود بچو ز کام خود گرش نام حمیدین در غسل سرش از باغم چون ز نذب حیاتش موج شود پروانه دود جگر سوز گل و شبنم	گر انجشد عشق این شان رسد و قوی که سالی در گریز بقرار یاش که من هم صبر میداتم ولی کوی اگر بندم ز پنداری شورم دمت گیر و بر و شاید که باری گریز و الفت چو ز از مغرب آوردی بصبح اتصالت نرسید رخش دیوان حسرت چنانش از سر پا عشی بدرغوشش زول و انی باندک فرصتی از پار ترا آغا صبح کار دو یکدل راز هم جو	که معشوقش کند و بخت گیری تحاش که در کارش کنم صبور طاعت کشت بذارم سنگ تکلیف نمال شعله بر شمع کنی صیدش نام خوش شود آنگه ز حال عاشق بسوی اشرف اول ز بهار ایش از مستی پیا پس خطایش پری کز نال قمری رسود آتو دار و شور دوانیدی بیار از خوش سیر روزی بی چمن بروز لغین کرد که ابر و بر رخسار بهر و از جگر دوی پیشانی طبع لب زلیخا نیز در جوش گهر با چون جو
---	---	--	---

نمی چینی چرا صحبتش سهل	نمی چینی برفش تار کمال	بر آورد جوش آتشش قوت	شکر خانی چه لازم شیرین
گرت اندیشه از قهر غریبت	که چنگت باو صالشت در گریز	زلیخا چون بهرست کشید	که ایار اگر سویت بر سینه
خدا ناکرده گرزین راه گردد	سر کوه سپهری چاه گردد	شود ناچار بدو عاشق و	چو بسند کشتی از یابیا
چو پر شد دل که راه سپرد	که چاک استخوان چمن پیوست	بمنت از صحرایا کرد دمگاه	تو صید ای گر این چاه و این راه
ز یوسف در جوشن دهان	که در پیش زلیخا بل قوت	ولی گفتش بلفظ عجز پیرا	که ای آدم صفات و نسل عا
یکی طغلم بدوش فتنه دهر	که مصرم با شکرسید دهر	ز کعبان بخت و درازد	ز دیدار پدر محبوب ماند
ز بیداد سپهر و جور خون	بدام شک افزاده زینان	نخا هم هر نفس بر روی آمد	سرم هر خط برز آفوی درد
مرا زین درد با چندان خیر	که جرکم خاکس را غنیمت	ز عصبان زلیخا در غم	که آتش رنگ میزد دگر
چنان جلیش عیان افکند من	که شکر برق میروید ز من	حریف باد مصر چون شود	چو زن باشد سست و کار برد
نمیدانم که انجم راز دمان	نمی جوشد تری از جوش و ان	نمیدانم که شبها بقرینم	پرستی نازد بال و نیم
ترا دم تابا دم پاک گوهر	ز من این فعل ناخوش و ن	چرا غم یک در بر غم خان	بهارم یک در باغ خزان
اگر تیغ کشد بر سر چو خیزد	و گر تیغ نباشد چو خیزد	ز بی باکی ز ریزم خون	نخروم بارگاه آفتاب
بمال خویش حیران ز شوخ	ز درد خویش گریان ز شوخ	نمی بینم کسی بیکس نوای	که هر ساعت باینکلی بسا
زلیخا رانماید راه ناموس	برون آرد مرا از چاه و سوس	تو باشی گردین تلخی نصیم	شود صفا ز زهر فتنه شیم
گماندارم که یارم گردد	کز او میدیاری باشد	مرا خدایت بک از خارا قافا	ترا خواهم بک گلچین کافا
برنگی دایه ز غم زین آفت	که انحصار زلیخا در دست	بهترش گر شد گفت ای کافا	جزای پاکیت باد بگذار
صلاح آموز بد خوئی قضا	یقینم شد که پیغمبر ترا	زلیخا شاه خوبان طرارت	نباشی علمی صاحب نیات
کسی که حاکم عصمت چو خد	تواند در بر و صحبت بخت	رحمتش که این تکلیف میکند	به صورت که بگویشم
ولی این راز گرداند زلیخا	برادر پیش ز اول رفعا	تو چنین مصلحت پاسبان	در هر چه فرماید بران
بانعاش مقرر کن نگاه	اگر پیوسته بسیارست نگاه	که من هم در وفایت تو غم	کفابی بر پیش می قشام
پس آنکه رفت نزدیک زلیخا	درون بیمار و بر نشینا	تبسم بر زلفش ای غنچه گل	که از دست تو فیا از چو

<p>ندارد و تاب چندین بقره ترا بیاطاقی در ریخ دارد اگر بر لوح دل این نقش هستی بخوش غمی اگر خود را سازد ز لیلار اسد و داور و دگر نماندینه اش کرد چای بیایست درین باغ شوش صغیر ناده کلک ببل است که مجبور شکیبائی ز لیلها بکلم مصلحت گردیدش رضای غضبناکی برآمد کینه از آبار اش چنین است بگوش هر یک از دیانی که باشد بعد ازین سیف شام</p>	<p>که بزرگ نالش میکاری خبرائی با نصیب از کج دارد ظلم جسمتیا لش شکسته بگردد و بر تو ناخوش زندگان ز معراج تقاضا پایه پای رضای یوسفش آموخت چنان که حسن و عشق را در و درش</p>	<p>پیمیر زاده را نیست آسان ز خویش چند روز لب فریب و گرنه نیزه بر سر گدازد هوا باشد کی تا زمان هر دو نصیحت گر خردمندانه باشد بگذاشت سلوک آماده گرد چنان گل را بجاشاد و گرد</p>	<p>با فتن ساختن محکم شیطان بسیر محبتش میداد خرمند ترا هم مرگ میگردد و آتش ز آتش و دوی خبید گل بو ز آتش آدم آبی ترا شد بساط تازه رو کرد چمن چید که بیل را کند چون غنچه خندان گل افشان غم شد بدین</p>
<p>خداوند نهان و آشکارا و گرنه بشکرم گردنگ ایام را هم هست امید گشایش شود بر دیگری غم پیشانی زیر در شک بر خاطر خوار جمال حستم را ز یوراز تو زگر و شش دیدار و دیدار که تنگی می فشانده خا برود</p>	<p>بسیر باغ بردن ز لیلها حضرت یوسف علیه السلام و کثیر مکان ممالک فریب بروگذاشتن و رنگ گل معشوش بگردانیدن و خار را بس در گریان امید بر کردن و غنچه وار بر بفرود گیر فسر و بدون</p>	<p>شب و روزش بشویش شام چو نشیند بخدمت گرم باشد چو شیر کو دک آید بر نشاند محبت زور چون جانشان یوسف بعد از این صبح هو الخلیف گلشن نمایان چو از نسیمت پاسبان گدازد دل آفرود را در مان بهار</p>	<p>چو زور بر اخیل خود می قرالی سر بر آورد و آید بگذر طربنا که در آمد که حضرت کلمات از او کشید این گوهران خواص بهر جا که آید در سر گذارد و گر خواب چو بستر نرم باشد بسوی صید که تازه خا چنان سار بکا می آید طالع ترمز و بی گل درین سین آینهک بلبل می سازد قدم بر تارک گردون گدازد علاج درد سر زانوی پارس</p>

جو ایش دلو یوسف کی کجی از انم خوش نیاید سیریت بہا پیش گیس در خانہ پی زلیخا را قبولش بازہ رو کرد سوار غم گردیدند درم گل اندامی دلم داشت رہ تمکین لال برکہ مست ز خاکش سبکہ شادی کی چنان در چافصل آن نام ز سیر آن گل آسود کی چید یکی در گوشہ گلزار محصور رسیدن بر سر یوسف بزد تجمل بخش عنصر چار طاق نشین کاہ یوسف کرد و در ان جان بکام تریدہ بجای سور شد افکن اسطرز پردہ از زرق جباب اما چنان حجر کبود خدا کیست جام صوم و بود این ملک قصور گشت تو در بزم جوانی شمع مانعی	سرم در راہ غمت منین پا کہ خون بندو چو زن طشت در چو تیر ز خانہ بیرون خون نثارش صد گلستان کی بود بہار آن حسن گشتند باہم ز نور افشانہ صبح چہ رگ وارہ از آرام جی دسید می ہی از تخم سمنہ ز فکر برگ بر یافت آزاد ولی چون غمہ اش در پیوید زدیگر چون من از آسمان ز بزم کارمانی برنجیزد جواہر خانہ آن جسم روش بران ہر زینتی کش در گاہ بہ تصویر جان با صدید کہ بردل تخلیہ شش نامور بر سیرش خسرو از چشم کہ با صد روزن این خط نثار تاصل و غم برین کنیزان تیرہ اودہ عیش ستان نہ پیری چند بر شوب تازی	گل آرام چندانی نیست بیک اگر ز گشن گردیدن ہی نت مرغود دل ز جلالن باشد سرالین نہیب آردون ریاضی یوسف مختصر طرح بہار آب و گشن خاطر افرو ز منیش بود تا حدی چو چنا شکا لیل آسان فضا کہ خاک باغبانہ زار غشہ می در ان گشن قصر لکشاؤ نمود از بہر خویش آن صحت دگر یک را کہ رونق داشت چو قصر آسمان خوش طرح کاؤ بر شیم بود فایہ ز تار کہ چون بہر خرمادی تو بہار آگندہ شمیمنا گلہو بہر سو مجری در خوش گشت چو ز دیکش سید انجیل دلت گرسیر غم ہر در ہر اس و شہت از خاطر گذر دلم گردید چون چشم ترہ	کہ چشم عارفانہ شیش گشت ز بون فیروزہ راہ و نہایت ولی حاکم بکجکت میشود با چو شام گل خوار تار قدم ز من خورش فردوس گشت ہوام تابی و بر شیب ہونہ کہ رقصی چو شاخش زلیخا کہ ترشید پر وبال از بونہ اگر ز خاک برگ سایہ می کہ ہر یک را بقدر خود دنیا کہ شب چون بکسلد بخرشون الذان حد چین چو سبکہ اول چراغش ثابت و پیانہ آ کہ زیر انداز نشان فیت گلزار تواند بوسہ زد بہر پایو چو دانا در قفانیہ تر از زو جبابی بر سر دیہانت یوسف گفت کاہی جان د زمن آئین بزم باغ بہر صورت کہ منو بچی نظر برون آچون گل حلقہ
---	---	---	--

در ایام جوانی نیست نیکو	ز دل چون غنچه نقش مهر بر لب	اشک طاماده شو چشمی بر بال	اگر من با خوشم باشی تو خوش حال
روانش بد بس بسوی خانه خویش	ولی در سینه باغم صحبت آید	خرامی چند یوسف کرد مهر	گهی بر رو گل که بر لب جو
بواسفندی به سبکش یافت	چمن پوشیده رنگ گلشن یافت	چو شام آمد چراغ نغمه شد	نشتن تخت تکیه بر نشاند
زلیخا داد فرمان چراغان	بخدمت خادمان کرد چو چلان	چنان بستند در کاشن کرد	که پیش از شام شمع از خلعت
بیکدم هر خس باغ تماشا	چراغی شد چو شمع گان لیا	ز بس موهن مال گل سنا	گلستان شد در و با نظم
هوای ساد باق از موج نهاد	بپند خویشتن را دید ز تار	ز رنگ روشنی طهری نهی	حنا بست آب بر گشت
برآمد شب پی نظاره بی تاب	چو طفلان بر سر دیوار چناب	دران به کاره شباز زیست	سجایی بود کز روی برقی سجت
فلک سار طعنا هر سو	چو خرمنهای گل گلهای چند	کل مهتابی فشاندهی ان	ز دامن جای شبنم غنچه نور
زمین شد بری باران اش	ولیکن برخلاف ارکاش	انارش چون لعل شاق و حرن	به سوز طمیدن ریختی خون
تماشا گشت چندان عیش و گیز	که از گلشن بر آمد چرخ گل یز	دران صحبت دل پروا نیت	به رخا کرد و جان طرقت
زلیخا هر نفس جاسوس آهی	فرستادی هم آغوش گنج	که بنید حال یوسف را که چو	نشا طاحا طرش کم میاوت
ولی یوسف چراغ عصمت فرو	دران شب با رخ روشن از فرو	نظر بر گرمی صحبت نمی کرد	و گر میکردی حکمت نمیکرد
بلی آنرا که بر گلزار علوی	نظر با شدنه بنید بسوی	بگرد منشدش زیبا کین زن	بر روی جن رنگ عشق یز
یکی پیوسته ابر و ارمیا	کزان بیدمره عید قنما	یکی شرکان چشک زن کشود	نخایش را آه میرش نمود
یکی لب بر لب تکلیف کرد	شراب بوسه را تعریف کرد	یکی چون زلف دستی برگردا	که ناکام آمد از من دست بردا
یکی میگفت معشوق نکام	چرا سویم نمی سببی گناه	یکی بی پرده میگردنید	که صبح فیض وارم زیر و امان
بدین دستور تا یک هفته هر	گهی بر پاش رخ سودا گلب	بصدنیز رنگ نشان از بود	ز سر رانسان غماز بود
هزاران جنس بالادست ادا	کشودند و نشد یوسف خیر	حیایش و مبدم میشد	چو استقلال هوش از ترکا
گل همیشه کز حبیب تضر	در آوردند در زبر تلمطف	و م یوسف چو آمد در صحت	بچشم ذوق شان شد بخت
تمامی آخر آورد ایمان	که بر یوسف نذر و بستی	کرد در خد متبش مراد و چند	بت اندیشه باطل کشند
ازین معنی زلیخا چون خبر	شدن بر روزن از صبح	تبدیر و گرد بر و شنگ	که آمد پیش ازین نیک

برون آمد خلوت شور
بگوش رنگ گردید چنان
بیا مطرب که عشق شور
زلیخا را چو در گلزار افرو
رید از شوخی پرواز پیروز
سوز نامه بر خاشوش خست
سرپاشد زبانی بهر شین
فلک مضطرب میگردد آتش
ز شمع آتش بدل نیر و گل
اگر بیدار خواب آلود غم بود
من از شور چون پر جام شوم
چرا زنگی نمیریزی که از د
بکام طفل پاسخ دایه پیر
چو موجش ریشه در باغ نیست
نیصحت گر بیک کشکول است
ز گل پاییز دل گرتوان است
تو کردی نیر صد ضربت
بر دنا خوانده فسونی نامد
جرا این که خاک خسته غنچه
جهان آرا پرکاری نه جای
هر دو تقوی پنا بان لای

چو خورشید از پس دیوار
که اجزای این جهان است
بجیب بخودی بر زینت
در مانده شدن زلیخا و حلقه آه
مجدد از همسرای دایه فسون ندن
و از کلوخ کاری بدیرش التماس
تعمیر خراب حالی نبودن باستشام
کمال تمهید خانه سازی کردن
و ارجحان ضعف نو میدی کردن
و گرد خواب تعبیر عدم بود
ندارد نشه اندیشه بشوم
خمارم نشه گردد سر که می
چنین افتاد زینت سخن شیر
بدانش هوا راست نیست
زمین باشد گل آلود است
توان جام حجاب است
نشده قانون غرض خا بهنگ
تو بهیم زین ورق حرفی نخواست
بنا فی رنگ در فخر غنچه
که چو غنچه زینت چشک بکار
پرازی قید تکلیف بکار

بود خانه یوسف محراب
پس آنگاه باغ را در خون نشاند
بسیار از نغمه جوی تیر
و در مانده شدن زلیخا و حلقه آه
مجدد از همسرای دایه فسون ندن
و از کلوخ کاری بدیرش التماس
تعمیر خراب حالی نبودن باستشام
کمال تمهید خانه سازی کردن
و ارجحان ضعف نو میدی کردن
شب بادی گفت ای غم ندید
تو خود در علم و صلت بهوش
چرا نقش نمی بندی بکار
که آن موزون گل باغ التی
ز ابر گفتگو شبنم بگیرد
کجی از است کی رویا فون
ز بشرم عصمتش مکنم طهار
منش ددام صد ستان کشیدم
لکین سادۀ بر کف ندلم
پراز خورشید اما آسمان
حیا از دور گردان میش
رخ دیوار با بایسته

سرخ در از پایش تاج کشید
بسوی خانه یوسف خراب
که این هم را کند کیفیتش
کلی حاصل نشد خرد این جور
در افروش قصر شد آشیان
با هنگی که اول دست پر دشت
هر تن کیدل ز بهر طبع
زمین را چشمه تشنه بکش
شش میوخت روشن بود
ز دردم دهن در مان کشید
خرابات عمل را پیر کار
که بخش نگلد از پود تار
که رنگت رتخلص داد کاس
ز صبح صد سخن کیدم نگردد
نمی آید کمان از تیر پیر
زبان با حق نذر بروی گشت
قبولش را شکار خون دیدم
نقش تازه بروی بخارم
نگارستان چمن با چنان
چرخ شرم خاموش از شمش
مقصود برات شوق افرو

جوانان خندان در بزم کشید
 یکی لذت شناس لب کین
 نگارین نخبه پا با بر سر دوش
 عنان زرم خوابان با نغمه
 دو کس چسبیده بر هم غفلان
 دران ناگاه با یوسف در
 بران زور آورد و ذوق جفا
 رک گردن کند چون سبزه
 زلیخا گفت حرفت بی نیست
 محبت گر چه رسوای طراوت
 بیار این چمن اما بدین
 مکن در خرچ این اندیشه پروا
 که در کارش کمر بندم بچو
 خرابی مرا که غفلت کار و با
 چو صیاد کند طبع میشو
 گوی بر سر فشانده خاک نیک
 کبھی بر تیشه ناخن زندی
 سربانی که موج آید بسیت
 ازین غافل که ویران پردو
 بصد کار فرمائی چو در
 طلب کرد و این پسر زندان داد

بالغت رام و از دست بریده
 شراب بوسه در پی چشیدن
 پر و بال پر می ابرو از پیش
 زده برگردن پر مهر چینه
 مرتب کرده یک گوی از چو
 در نظاره بر رویش کشا
 زنده اش عروس کامرا
 کنی دستش بگردن فارغ از دم
 برین که روم دور از تن
 چو شمع انجیلی در گذشت
 که از دیدن نباشد دیدار
 تو فی این طلب خرابانیا

بهر با هم مصاحبه چنان گلی
 یکی بر گوشه زانو سرین
 کفها می جسابی خرمن آ
 دو کس هم را گرفته تنگ
 بدین وضع غریب تمام یابد
 چنین سنگا مهر گرفته
 در آن خوش تناسبت را
 زبچه رسوای خلیف تخت
 ولی پر خیر گه در کار کرد
 خرد باید چراغی بر فروز
 پس اندک شد بقصرش ننمود
 ربهم افتاده بر محزون بجا

ایتها م دایه خبر موده زلیخا
 در رنگ رختن خانهای محیل و
 بنقش نگار فنون و نیزنگ مصور
 ساختن

که چاک سینا باشد کنین
 هوایی چون کند گرمی گشت
 شود پر آن ترا تعمیر اغیار
 نشست بگشت عرش شین
 دو آتش دست گردیده حاضر
 یکی معاری از دل شته محرو

بهر چسبیده بر هم چو کی
 بگستاخی ادب را کار و با
 بگردش غشیه چین چو
 نوده از دوی محبت
 نظر باز تماشا کام
 محان ارم که مجلس بخت
 لبست بلب ننگ است بر
 شود و محو خم کمر و می
 ادب را صورت و دیو کرد
 که دل روشن شود و اناس
 یکدیگر گنج و آتش گفت خیز
 بیاساقی بدن به خاک آبی
 کنم مشت گلی حرف محبت
 سرش از گل صد نایب
 قفس از نوم سازه مرغ نا
 که رنگ و سیل سیرم بک
 بر قصد چون پروانه دانا
 که از شمشیر شایین بر نیاید
 بود و بر آتش ساکن در صفا
 که دست کاغذین در آب گل
 دو دیوار از خیالش سایه

چو تیش آخوایندی خور	چو ابرار قیض تر دسی محرم	چو عنصر کردیست و چار کرد	چو دم در کار چالاک فشرده
ز اختر منظر فکرش تفرش	بلند اندیشه چون چرخ قوس	که چون باز کردی زنجیرستی	به وقت صد طلسم از پیچستی
بدست آینه شش انشت از	صفاکاری در پایش قنار	ز موج آب بستی طاق خوان	در یوان خیال سخت قیام
کلید زد دست اقلیدر فکای	در اشکال بند چون گشای	ز گلکش خورده با تازیانه	یکی در صورت آرائی بکانه
کیشده صورت خوابیده	نگاهش بر درو دیوار دیده	شکاشش روح بطلیمونیک	چو دام بهیست آرائی کشیدی
رقم کردی دود آه سنبل	نهر مندی که از گل سناختی	مطلا کرده چون آتش جلال	محرم به نقش سیمیا
کرامی شاطحن شاه خاک	بدیشا گفت خندان فرجنا	شنیدی رجاء از خضر زورده	کشیدی آب و آتش چون آب
که در کار زمین بهیست انسان	که در کار عیال بهیست جان	شد بهیست خاک آبیما	بند و ق تاز بهیست لایحا
که من به خاک زیرم ز شکار	زده فرما عشق این تن شک	ز بار و زوی شهاب هر نمود	ز من از گنج گوهر در کشود
در معمره انعام بگشاد	بازدک وقتی آتش آید نیما	بخدمت بست ستادی گشاد	بچشم بخت چون گلان نیما
در شش بانایب بنجر سنبل	سرش را نیچه خوشد کمال	بزم بخت در بهیست خا	نشاء سال و سده آشتا
چو ماهی سبز خود غی خطره	نمودی گر چمن پای پرده	نیا زونا زرا آینه اندرا	صفای عشق حشش در پرده
شالک سف نقش زلیخا	رقم کرده بصدش صورت	بتی با ساد و دروگر صحبت	به جانب دران گلزار و بخت
ز سر تا پا در موج جواهر	تسونه است چون جرف آب	چو تندی زد در دو درون	که با هم خرم و مسرور بود
گلش خورشید بود غنچه ختر	نهالی را که گشتی را شیر پرده	که صفش صافی کردی دروختا	به سو بگردان آب شرا
ز اندامش لب و اوزه در	در ختی بر لب هر کز اندر	ز ترش آب جوان آید	کمال موج بر کوکبش
نهادر شیوه اگر دیده گشاد	مصور ظاهر ای بر هر شرا	ز در برگ و در واریش	مرصع پوش بر یک شاش
به جانب فشانده شمشک	ز دی چرخ کوشید چرخ	صفی می سر زلفا شمشک	برون که سی می گردید
یکی دست انداز بهیست خا	بقول بلبل طوس شیا	هوایش گفتگوی گلدار	درش خاک گریبان بهار
نه غید نه شیش خجاست	که یوسف چون دامن میزد	صفا کرده بود آسمان	بصاف آینه اش صفی و
نیکو در بهر شال حیران	از یغ خاکل صاحب عیال	دلش میبخت معمری آبا	زلیخا را گلان بهر نیما

بینه بش گزیند و بخانه کمال	غمی یا بغیر از غمی حال	ز شرمش نقش افزون فدا	شود محو از در و دیوار خانه
بیا سطر با بهنگ نصیحت	محبت را برسان فضیلت	که بر کار محول دل نه بندد	به نیکو نام بدنامی نخندد
درین شد بر بیکاهفت خان	رفق ز نیحا بعد از صفا کاری و	آرایش خانه خود بخدمت حضرت یوسف	بود سیرغ جان چار نشیا
بیجا چون شنید بغم و شاد	علیه السلام و بدعوت استعداده	آن حضرت را بسیر خانهای مسطور مجبور ساختن	که هر جالی پرید از نام کمال
ز لجام خانه روپوشی کشید	هوای هر مکان را داده بر باد	چنان پیشش خاطر گرفت	عروس پدید طبع مشغول
در آن قصر صوفی چون در	بطراحی طراوت را از افرا	ز قالیها که زناش حین بود	دلش از فکر هر منزل آید
ز فیض دین آن تازه خیزد	بهر جا هر چه لائق بود گسترده	گیاه با مش از بس غنینه بود	که شام را با صبح بگرفت
بفراشی صفا را کرده متنا	دل گرش مرصع کاغذ	ز جوشش یورش موج هوش	ز عکسش چرخ طبع کلید
در آن گلزار آرایش در آید	چو بسیند پاغیزی در دریا	لب هر غرقه فال خرمی زد	چو شکران بیان هر صراود
چو مشرق بنفیه صدش منو	چو شکرانش بهر گوشت	بتریف با حسن آن گل	همان بیک که انگشت از حنا
غرد عشق را بر دل خلدها	در قماشستی دریا کوهر	در کلک بشرش میناید	دهم خانه نقش محلی زد
پس آنکه خویش را زیور کرد	شاد از تن قدم یک عقد	ز پر داز گل و گل چای آید	چو بر گردیده نام خوشخوان
قلعه کرده ام در زشتا	بی احضاریه جنبش نام	بر داز ز با فسون اعرفی را	که نقش بسته بتیان نشیا
نیگویم جز این کان آسپهر	بروز دست کافره	نکن شیوه عاشق نباشد	ز فکر نور گردیدش آلود
بخاصی خست کویک غلام	چو بسیند پاغیزی در دریا	بود چو بر تو حبیبین چاه	سو تجمانه خواهد چینی را
درین اندیشه نامحسوس	بست رسته در پیشش مور	نه با جسته شاد زرقان	نشتن بقی الاق نباشد
غرد عشق را بر دل خلدها	کای در خلوت و در صفا	مگر چنبد بر کجا نشستن	که بندد دیگری بنام محمل
فتاین حرف غیر عشق	ندیدم چون بجلالت شاد	بنای تازه طریخی خنجر یک	نگاه سوسی شیمی کرده اند
درآمد از در یوسف برای	ز نقش بی باغی سارده گری	دلت از خانه تنگی بر آید	در گشتن بروی دمه
عمارتهای رسمی آمدن دوا			پراز نقش و نگاری شوی آ
که در وی چون ام یاد			طرب با وسعت بشر قرار

لی هم در شش رخ نه و دنیا
چو یوسف دید کارش کمال
ز بهر ویش برآمد دست
بخطم بست و تارهای دل
بپاس آفتابین باغ از دست
مگر افتد کسی در بند عصیان
بکارش هستی بهت کار
چو شد کاخ بختین یوسف آباد
ز لایحا قتل در دزدان در
نشاط عید قرش بخت چنان
گشودی از سخن و اعجاز
بسیر شکلهای نقش کرده
بدین و خورمی روشن بود
از و نیز در گل شهنشکی سر
ز لایحا کرد و خجرا اول
بافسون خوانی و جاد و فدا
عراض می نوشت با بزم
سوم را جلدش جمع بنام
که ای گلدرسته نامر با
سیر شاه و حکومت و ان
ترانا چار با به باس بخت

بهر امیش یوسف شد و
بر و چیده چون نشد و
دلش داین عار است
ز لغزش پای دینم از گمدا
کرگر و دیشق ساد و دل

چنان شد ما جیم آن چمن
خلاف شرح آسان
که یارب لب دریاش
چو در چاه چنان گشتی محیم
سباده افتد زار گشتی

کشتی باندن حضرت یوسف علیه السلام
تحریرک شد باد و التماس ز لایحا بهفت
گرداب معصیت شهوت جوش و
بعایت تر خدا و نذا زلی و عصمت جلی
سالم و پاک دامن تر آمدن

بر او قنای دام حساب
ز روی کار بر سیدت پرده
کسی بر پاش لب می بود و گداز
ز یوسف چشمی زان و بین
در کم کرد و رای حقیر
محرک میشدش بر کامرانی
که پیشتر صفه خاک پای جان
ز لایحا شکلی تعلیم در دوز

تماشا بنج صورتش کرد
که با سن اقصالتی و با
ولی یوسف چویش شست پرکار
چو در فصره دم نورش علم زد
همان چیدی روی هم مکر
تجصیل تنهای دل از
چو یوسف مطلبش سید بطل
گشت و انگلب طول الی

عندل

کشیدن خمر فرمان جو
که با لایحا نوزاد شد
چو عشق حسن یک پده با
بافسونت دگر گنارم کرد

کل آینه بابل آه
قدم در کارید کار فشر
چو موجم با نخی گشت
مگردان ای کس خنیم
که معشوق از لایحا شنید
که با شد از کج اندیشی بران
چو آوازی از بند شنی آرد
سپرد ال از چشم رفتاد
بر لوقه باب طالعش سر
چو ماه نودانش گشت خندان
بشوخی از پنهان فاش کرد
ز قریب زهره فرخنده
جای گشت با او همچو سیاه
عطار و عجم خور قدم زد
سخنهای تنک چن خود فر
فصول گفتگو میکرد و کجا
برایش مستر سیکر و در
زبان هر شد خواندن
تراکت بار و سر و سرگانی
چرا بیکار باشد که کامر
ز انهم منکر بودم که تو

لب یوسف تغافل برینم	ز لیکاسا نیکو دانم	نباشدین سخن را چون تو	کشم در بر آیت محرم
میج صحبت خجسته کرد	چو چارم غازه شریف	بود هر یک بر تکرار دین	کسی ندان کس کردن
همان هر که صاف میکرد	شکست باره انصاف میکرد	در تدبیر چون دیوار دست	ز لیکن با خیال خام بدست
که مشرف بر پیش چشمی شود	بند و گفت اگر کسی تا کی کنی عاف	نیز چون دم از روی تلطف	برویش هیچ تقناهی نیو
گشایم سینه سوز و گریه را	که تا بم کند بیتاب مولا	زین گل گفته خورشید آسمان	زین گفته که نمناز تباهم
بر دنام رخ جوان شنیدم	بگای بی کر رخ حاصل کند کام	گر آب زندگی نوشد میرد	کسی که در وسام لذت پذیرد
صد فبا گوهر بختا و دلشد	جباب نورم از پستان بخل شد	زند تفرامی کیسوی بنین	ز نفهم گر رسد دست بخل
نه اطم جا و د چون در بر	ز طوبی سایگر بر سر آید	کشد بیا زمرگان دیده کرد	میاتم را میسر نیست دیدن
که جنس غیمه شریعت	کسی در چار سوی سر نیست	نکرد در گمراهی چوین	زنده خورشید با بوی شبنم
تو هم خواهی شد زین محو شد	من از وصل تو یابم گرفتار	چو ایام من سر سود اندازد	تو هم از سر و دران در کار
که چون رخ رشید آینه شین	ولی آن خیرگی از حسن خود شین	چنان که سایه بر جرم خویش	که بیشترش یوسف تیره گردید
علم ز در بر سر میدان غوغا	ز در بستن چو فارغ شد لیکن	طلسم هم پس را شد گرفتار	در انجام یوسف روانه در کار
زبان آریست چون شیر خج	بخو نیز بر اس طعن و توخج	برویش موج سیاهی مذار	و ویدش بیکه بیایلی بر رو
ز وصل خویش پو ندیدم	که تا کی تیغ بر می کشیدن	سزا مونس قمر آن بگفت	از خاطر یسم و از دل آن بگفت
نباید زار تکابش بود لیک	کناهی کش کند زائل معایر	تقاضای جوانی عذر خود	تلاش کام گر گوئی گناه
گناهایی که خون بخجایی	ده غم را بخو زین جرم	نمیدانی که خونم بخت حشر	قصای حاجتم دانی تو غفلت
من قصد خود و در چنین	خواهی گرد آغوشم کشیدن	نمیشد تو به و کفار و جاد	نبودی غمگو منتظر و آ
شوی از کرده و گوی آن	چو بخی کشته ام شاید بگوین	بپندم تیغ بر خود گیرم	چو شمع از زندگی کاف میگیرم
زمین تشنه ام آب و ان	همان گویم که با من چنان	ز جابر خیزم و گرد تو گردم	حیاتم بار دیگر بخشد آن
سخنیش کاظمین الغیبه خوا	ولی سوش چندی شمشیر	بجوش آمد و مغر شدند	دل یوسفانین شوریدم
شد آنکه شسته ری شسته شرم	تکلیف خجسته تا بیدار	نکرد اندیشه از زخم	چو بودش حاکم تن و دع

دخترها از چون بست بختشان	لب زاری بزرگ غنچه از با	که ای لوح شرف اسعد کبر	بجای دت را طوطی داد
بر خمار تو یعنی صفت نود	کران یک صفحه باشد عارض حد	با برویت که محراب شد	سجود آموز شتابان آیت
بموزون قامتت که ز جانی	تلم بر مصرع طوبی کشید	با به من که از شوق بخت	غزال امید ی الکنیت
بدغمم که تو دار چشم مریم	نه چون خورشید غیبی ام	بسوزی که تو آتشی نیست	دلم مضمون تشنه آب است
کرین شیم بخون دل گردان	در آغوشم در انترل گویان	مکن کاری بگذارم رستا	کنم کید لکنیت ششبت
خردم ندان یوسف گفت با	که ای تابند از راه و فارو	اگر دوستی کامل عیالی	چرا نقد خلاقم عیشاری
بعشوقی که عشق از کبر سرزد	بر آتش این دل بر گزند	اگر حسن است تا باز جاش	وگر عشقت شود از جلاش
که خواهم با تو بی اندیشه پیوست	ولی وقتی که دهم وقت آن	پس آنچه بسکه خود بخیرید	ز حیرت باه منقم خانه سپید
چو در فانی من غم شعله شد	ز حل پروانه خورشید شد	ز اینجا بست در بر کرد و روا	ادب را کرد و بیرون با دروا
بفتانند من آسور دارا	که از سج شد آرام رختا	سیه کاریش کرد فغانه سر	که شب گردید و در هفت
با فغان گفت چندی بخت	بدفع الوقت و دم و کلاه	وگر طاقت ندارم که صبر	که در نزد بخت سوزم بخت
میا خلوت و صفت میر	محال است تظار قوت دیگر	مدارندیشه کرداری ای کس	چو هست آتش باک از کس
تو شمع افروز فرخت بخت	ز روغن سر چرا چپ قلیه	دان بخت خیال بود	بیاد آتصال برودن با
ازین صورت مصروف کرد	که ظاهربر درود و وار کرد	تماشا را نظر بجا درین	که دانی دایم انسان بود گشت
چو دید آن نقشه یار و فرو	بر نیکی کافان ساینست	بد گفت انجلیت ای صم	شراب بصیت اسوج نکو
به نکو از سخن باغب چرا	مخو آب از پی هم نافتا	سخن باشد یکی صدر گفت	که از حکم خدا خاف نغتم
ز اینجا باز تعظیم چون کرد	وداع صبر و دبیگون کرد	یوسف گفت کای آیت	که بنید از تو کارم عسکری
کجج سیم و نذرانت خردیم	در آغوش محبت پروریم	که یکدم از رضایم سیر	وگر چینی مد دیگر نیچ
تو ابر تر من آتش دیده من	مروت نیست بی الطیفیت	بجکم شرع باشد نامتاب	خلاف بنده از فرمان جاب
جوابش داد یوسف بنده کرد	که با فرمان نیم الا درین	به خدمت که مشکلا ازین	قبولم تن به ترسم ز جایت
ولی بهمت بکاری کی گداز	که رحما را بقاری دارم	ز اینجا از شکوه نام تمام	نخود پیچید اما همچو زنا

دو صف زانهای الهی	بسیار پیوسته است	بزرگش بر دو چپ نیست	تجاده و دیرون از گریبان	پرسنار و دیم پنهان پیدا	در سینه و دیرون از گریبان	که با او خلوت ازانی خطایم	شدی خود شاهد بکاری خوش	که باشد سوجوش حاکم و زگر	باجرنیک و بدقا در توانا	شب و روزت در جریان حلق	ولی خالص نشد آن سیمیا	چه حاصل کی بدخاتم کرا	بجیش است و پایشان از شد	که آمد بر زبان از هر دو کینا	اشارت کرد و یوسف در است	سلاش از فکر داب خطا	که از بیم شکستن باز شد	بر قفل و شمع و مرغ و لوار	گر از آن شرم بی شرمی زود	که بر گشتن ندارد عرقه	ز قیدش از زنجیر و جفت	چراغ ناله را گردید فاکو	که سازد خانه بر تار و پیکر	در سینه و دیرون از گریبان	بسیار پیوسته است	بزرگش بر دو چپ نیست	تجاده و دیرون از گریبان	پرسنار و دیم پنهان پیدا	در سینه و دیرون از گریبان	که با او خلوت ازانی خطایم	شدی خود شاهد بکاری خوش	که باشد سوجوش حاکم و زگر	باجرنیک و بدقا در توانا	شب و روزت در جریان حلق	ولی خالص نشد آن سیمیا	چه حاصل کی بدخاتم کرا	بجیش است و پایشان از شد	که آمد بر زبان از هر دو کینا	اشارت کرد و یوسف در است	سلاش از فکر داب خطا	که از بیم شکستن باز شد	بر قفل و شمع و مرغ و لوار	گر از آن شرم بی شرمی زود	که بر گشتن ندارد عرقه	ز قیدش از زنجیر و جفت	چراغ ناله را گردید فاکو	که سازد خانه بر تار و پیکر
دو صف زانهای الهی	بسیار پیوسته است	بزرگش بر دو چپ نیست	تجاده و دیرون از گریبان	پرسنار و دیم پنهان پیدا	در سینه و دیرون از گریبان	که با او خلوت ازانی خطایم	شدی خود شاهد بکاری خوش	که باشد سوجوش حاکم و زگر	باجرنیک و بدقا در توانا	شب و روزت در جریان حلق	ولی خالص نشد آن سیمیا	چه حاصل کی بدخاتم کرا	بجیش است و پایشان از شد	که آمد بر زبان از هر دو کینا	اشارت کرد و یوسف در است	سلاش از فکر داب خطا	که از بیم شکستن باز شد	بر قفل و شمع و مرغ و لوار	گر از آن شرم بی شرمی زود	که بر گشتن ندارد عرقه	ز قیدش از زنجیر و جفت	چراغ ناله را گردید فاکو	که سازد خانه بر تار و پیکر	در سینه و دیرون از گریبان	بسیار پیوسته است	بزرگش بر دو چپ نیست	تجاده و دیرون از گریبان	پرسنار و دیم پنهان پیدا	در سینه و دیرون از گریبان	که با او خلوت ازانی خطایم	شدی خود شاهد بکاری خوش	که باشد سوجوش حاکم و زگر	باجرنیک و بدقا در توانا	شب و روزت در جریان حلق	ولی خالص نشد آن سیمیا	چه حاصل کی بدخاتم کرا	بجیش است و پایشان از شد	که آمد بر زبان از هر دو کینا	اشارت کرد و یوسف در است	سلاش از فکر داب خطا	که از بیم شکستن باز شد	بر قفل و شمع و مرغ و لوار	گر از آن شرم بی شرمی زود	که بر گشتن ندارد عرقه	ز قیدش از زنجیر و جفت	چراغ ناله را گردید فاکو	که سازد خانه بر تار و پیکر

<p>خداوند در روز قیامت بخت از دست تو برآید که در گشت و گذار کنون گران آید زدم صد در صد اگر بنیاد فدین را گردیدم در دین صباحم شام گردیدم در دین رخش در گردنم خلوت نشین کس میگفت اشک شبت پیا چنان از درد منیر در سر برآید بخار خوش در صیادی کام که از مشوق شود بخت نصیب</p>	<p>کنند خورشید از کجایت تا علم ان شکلا شلب ز خامی گشت ایران خاک بخت خویش میگردد خشت ز بخت آواز پای بر نیاید نشان از منزل مقصدیم که دارد تیره رویا چون رخسای لب چو چمن بود که چشم تر در فیض است بکشا که دشمن دشمنی را مشت برآید سراپا چشم حیرت بود چون شوم ستانه چون چرخ گردان</p>	<p>پس از عمری که شد فارغ درد و یار پاک از هر جور شد بنای را که خود نیست معا هم یک جای که روش گشت کلید چار و بار کف هست بریزد بال و پر بخت چنگ نشتن نیست نقش بر ارم مه سر و مش از استاد پیاده کسی می نیرش سوداگر می نفس سپیدش از خون چنگ بیاسانی می پرنیز کای درین دایره بس کیر و بخت</p>	<p>برآورد آفتاب از آفتاب دماش نقشه شور و شمشیر ندامت و پشیمانیست براده خاها افتادش ولی ندانمش نه از بخت نیامد دست پا بر سر شود و لبشگی پیش از گشام چوستان در زمین آب چرخ آه زین بهتر برافرو هر مویش در غمی رنگ بخت بجامم ریزگر شیشه دای چو کارت سخت شدل غدا ز چون تیر کجای آن آتش برنگ صبح بیرون و ز باز که چون شمعش نکر آلوده نه تنها با کثیران سر آمد که شمعش انبیه و آزار گل اطهاران غم خون خضر بجائی برد کاخا وید تشویش که خواهد کرد بغیر غرض پسند آنچه از عاشق نه نیگو</p>
<p>چون تو در عصمت یوسف نمان چرخ شکر حق میگردد و درین حالت غریب برآید بر تو بیدار نیامی آما سبب رسید و از بخت غریبش و لذایز کرد و زینجا تخت غفلت برآید ز حکم عشق بچید و برآید</p>	<p>مثلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کثیران مبارکش را بدست دلجوئی گرفت و نجات در آمدن و بنظر نه گردیدن زینجا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زینجا و غریب را و تبرض و تنفرا مخصوص نمودن حضرت یوسف را و بکتمان این راز و که خدایانه از خانه بیرون رفتن</p>	<p>مثلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کثیران مبارکش را بدست دلجوئی گرفت و نجات در آمدن و بنظر نه گردیدن زینجا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زینجا و غریب را و تبرض و تنفرا مخصوص نمودن حضرت یوسف را و بکتمان این راز و که خدایانه از خانه بیرون رفتن</p>	<p>مثلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کثیران مبارکش را بدست دلجوئی گرفت و نجات در آمدن و بنظر نه گردیدن زینجا و آن معصوم را بعصیان منسوب ساختن و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او و کید زینجا و غریب را و تبرض و تنفرا مخصوص نمودن حضرت یوسف را و بکتمان این راز و که خدایانه از خانه بیرون رفتن</p>

بنی پشیمان ز بوی خوش
 سر اسر حال خود گریان و غم
 سراپایش ز شک حلیه نمود
 لگنها دم ندارد ز شکست
 مکن نهار در جو رم دلی
 که گردانده کاریت با
 چنانا لایق ز من دیدم
 درین عوی اگر صادق
 غریزان که خدای غایب
 چو بیکس میری و صف زان
 بسویش بازتابیده غضب
 کنون که غیر تخم خونت برزد
 پس از آه یوسف شد دشمن
 چو مغان گشایش بود نهان
 بجز خالق تخلق امید بر نمان
 بگو به باز یان خویشتن
 چو کوکب یوسف را بدید
 که مشکلیش دانا باشد
 بودی غم اگر دور نیست
 شو تا بر تو عریان سارین
 اگر نه پیش دارد چاک گشا

کبر و خند ز بوی خوش
 نغمه شش اهل شش و غم
 کت فتنه ز آتش کین
 ز دامن در نهادم چرخ
 که از شای خطر داد و دیو
 کشته تیغش خون مصر گرد
 کرنیمان کرد با من بهشت
 عقوبت را بر و لایق
 بریش داور بی شایسته
 و آزارش بدید از رخ
 گره زد چون غم غریب
 کند زبانی حبس مو به
 که یک گو بود چو گان آتش
 بدل بجزش چو فصل آفتاب
 که قادر بود از حالش خبر
 چو خاتون فتنه آری
 زبان چو گل از کباب
 نماید گر کنی اندیشه حیران
 منت میکردم آگاه از
 سرفرازی یوسف بر دل
 در تصدیق بر قول ز لیا

رگ خامی خود چو کین بلند
 از لیا دیدگر تقریر یوسف
 قدم ز دره کذب برین
 و گربا و نداری گفته ام
 نیم کی کس عیان خود نمک
 کند پال آتش خرمن
 چه بد کردم که شدای پاک
 نیم من مرد و نه قاصد
 بر سر دگرش حرکت
 ندانست بکسی که کسی
 که چون دیدی لیا خفته
 برون فرین چو زدن آتش
 لب از چون چو انا چارست
 ز شرکان بخت و گرازان
 زنی ناکه در این شکست
 نه زن شاخ گل از گلشن
 بی منع غریزی فخر برد
 چراغ راز در فانوس
 کنون در پرده اظلماء
 اگر از چو و زدن حمت
 پس از اید این بر باق طع

معطل میشو بی شسته سون
 غریزش میکند دور و طلف
 با میان دروغ آورد این
 خد فانی و ناسفته
 شکوه شاه قهر عباد
 بسوز در شیه ریای گلشن
 غلامی پشت از من شست
 تو اتم خورد و از تنگ سپید
 که موم ز سر و مغرود
 که از غم رست با او هر که
 چو بیرون نمی رفتی اینجا
 ز من آما ده و غصه با
 بر خیر رضای حق کمر بست
 گل خوانا به بر رخ لاله
 در آمدی قوس آتش
 بدوشش که کی چو خنجر نو
 برسم مصحابان با و
 تعجب از روز نیاید
 که نادر است غازی مر
 بیوسف از کن در تهمت
 بحال اصلی خود گشت راج

یوسف زلیخا ای کلمه نبروی

<p>که رفت از خویش و گشت غمناک چو چاکش چشم برین رخسار که شد چاک از توجیهش و بوی بهرم خویش اخلاص کردی کلاب از نشسته می بر نیاید هزاران فتنه شش ز خاک برآید نفس را کوش و با هم بودی که رحمت مدول هست در که غمازی نباشد مرد کشتی سرش سرسنگ می بود پست ولی دیکش غیر نیست حد کران شد طفل گو یوسف آرد کنم صاف یقین در دکان اگر دریش بر شاخ شکست چو ناخجش برون از زرد پست بدامن بر طفل صبت زمی چون باغش پیشکوت باز ناخن چکر دوی گره نهی بر دست پاک خنجر که میشد گوی کردونان رفتن در بخت ارجا</p>	<p>برگی حیرتش بود شمع چید بکا هوش بن یوسف خطرت به تنه یازلیخا گفت فرس عظیم الکیدی خود فاش کردی زنی وزن بخر عصیان باید زن خورشید آسمان شاد بکجی بعد ازین چون دایم براه توبه باید پافشاری برین گفتنی گفتن نمیش زوی بروی غم آینه کرد بنی هشت آن سختی خود بیاساتی جامی کن مرثا</p>	<p>چو یک بین شد زین راه دور که چون شد دهن آن غزل که یوسف غم و عصیان مرادای بشو شمع بود دلت از راستی چو لب دیم بد خیریش باشد مهر دارد اگر دادم لبان حکمتی نیست بهای رستگاری آدمی پر کرای از صبح صادق در کت صد از کوه صورت که زرد سر برون آمد ولی خون بر زار نمیدانم که چون رخ در آید</p>	<p>عزیز و محترم خلق و مهر تعب کرد از بزرگ برش گل براد از لباس آرا خمد ز کید راستی صد خوان گشت تبت از حرف صدق استیم شمار و فعل بد از ان کت بدین جرمت نبایستی در کت باده و ناله شاید باده گیر پس آنکه کرد با یوسف سخن جوابش داد یوسف کای قبی عزیز از خانه چو طعنه کش در انحالت که خود را گشت که سازم دست حق بوی نهان تو بچ عشق صواب است ولی سستی کران شد چاشنی زلیخا مادر او لا وحشت در تدبیر با کج بود و بستند بهر راجی که فکوش نهان شد لجب با عشق میگفت ای دل برنجی گریه میکردان فصل زنی گفتش ز غمانان</p>
<p>بریدن</p>			
<p>بکارش یک سستی خنجر افشا گویی چرخ کای بر حرم چند بسوزی می کشید آن پیش دوید از غم برون پوی</p>	<p>چو تیرش بر نشان آمد خطا را گذار یا ناکام گذار که ناخجی نویدی گنج کای مرغ دشت از بال</p>		

فنا دارم چو طشت یون	برآمد ز جهان فریاد و فغان	زبان مصر سبب بند بام	تشنه غیب هم آواز داد
یکی گویند یحیی خوش نصیب	که در دوات سبک است	و گریاش گناه مادر او	که گرد و طعم سحر از خند پادشاه
نمیدانم سلیمان داده گریز	شعار بر زمین خوش جان	ازین غافل سازد عشق حق	بسی شهزادگان از آزار ده عا
یکی خندد که جنبش نکست	و گرد یوسف از نسبت	گرش میبودستی ز نظر	گرفت و این تفسیر یوسف
چو زن در پرده عشوقی نگاه	جوان از صورت پری کا	بزار و کعبه رنگ حسن فتا	ز جوش عشق میریزد ز شرک
یکی چین چینش با فشار	که با این جن غیرت هم	غلامی از ملاقاتش خجسته	نبایستی اگر با هستی محبت
گل که بچشش میل گریز	بودی غار اگر از هم ریز	تهی نیست آن سر غفلت	که درستان عشق نیست غیر
سخن کوته بخت و دانه	شده مصر و در بند با	ز یحیی سوزی از او سخن	کباب عشق یعنی داغ ناسود
چو دست اینک زانگاه بسته	و ف سازانک گشته	بران شده تا کند محبت نماند	که دانندش خطائی زنی خدائی
چو یوسف محو سازد و دید	کند معذوری خوش آشکارا	ضیافت خایه ترتیب فرمود	که وسعت به عاشق عالم افزود
در دانا ز نعمت هر چه خواست	چو نعمت نه لطف الهی	هوایش عطر بار از بوی یوسف	گل حبیب تملش از روی یوسف
بوضعش شیش ازین گریز	گل مضمون تو ان نگفت بود	مقامی را که این گشت و یوسف	ز شورش میرد رنگ خنک
یوسف گفت کانی و یوسف	فدایت به ستم جان جهان	ز سودایت گم شد داغ	می بدایم شهرت پیاله
ز نامم بر زبان طعنه دارند	ترا ندیده عییم می شناسد	بدین اندیشه امل داده	که گرد و جسم مجلس از محبت
کنم شان صید خوشایند	باب و انا احسان و اگر	که آمد رنگ حجب بجز این	نباشند مبدع جان شام
بجوش فتنه حسب سرع	ضرورت آبی افشانید	چو خوش گفت آن کیم	که زیرش سر برآورد از بد گوشت
نظر دارم که چون گلزار	شود زان شوخ چشمان	زبان آرزو و پیشم	با حصار تو خمیر کرم نمایی
ز وحشت خائده دیر شناس	در ایم چون تکلیف بر	ز همان پیر چون زبان	دمی حوی رضای میمانان
ز رویت شاید این شهر	روند از خود کند ز من	دران خلوت چو کردی از یوسف	درین کثرت نسا ز می صرام
خجالت گر چه باشد شوم	ز در پایش دم نیند	قضا حجبش چو مصلحت	سر از حکم رضا یوسف بچید
مسلمانان و ز دیگر شناس	بجوش گل سازد آن گلستان	ز سخت گشت تغلیطش	گرفت از هر یک از آن

بجای خویشتن بر یک رانیشا	از دگر پس بقدر پاریه جاوید	کنیزان مرصع پوش حال	نجد مت آشنای چون لب لعل
رسیدی هر چه مجلس انجلی	بدون غمت میگردن رخ	درین جهان هر یک غمخوار	کشید گراف عالم افز
زینچایش شان بنی فکر و تپید	دمی صد سفره می گسترده بود	تکلف بر تکلف چیده شد	یکی گردیده صد دیدید
چوسیری طبعیت گشت عبا	بساط حاضری گردن قفا	ز اقسام حلاوت و سستی	چو ترشی دافع صغر حسبت
در نیوقت اگر نیز ان جوشه	در آمد بر سرش خوان ترنجی	نماوش بر زمین چرخ گل	دل صغرائی از کربل
زلیخا گفت آوردند نشا	تنک کردند در مجلس آفا	درین متمدنانه نماز	که بود آن حلقه راز چشم
که بیش از حد ز شاخ مهربا	زلیخا کرد بر ما گلشنانی	نه تنها محو لذت کرد ما	هزارا کرام و غرت کرد ما
همان او خرم و شادیم	اگر وی سبزه ششادیم	کسی دیگر چنین نرم بر ما	خواهد کرد ای خورشید افروز
بجا آورد انواع تکلف	بجز مہمانی دیدار	برویش گر کند مارا اگر	دهد ما ضیافت راتما
زمان دیگرش تحسین نو	بصدیقش پی لب گشود	که مارا هم بدل بود این	ولی میشد لب مہربا
بخون شد در کار کجی	نشسته چشم در راه دید	ز ما صد رنگ کمر خود دانا	شنیدن را بدین گریه
زلیخا گفت منعی نیست در	اگر باشد شما و آب دیدار	از آن ترسم که دیدارش	برگ دیدن از حیرت نشینید
گردی از شما دیوانه گرد	گردی با جل مہمانه گرد	بحکم بخودی بازو گشاید	ترنج آس بخود تیغ ازینا
زما زار لب آمدین عبات	که پر اخراق کردی در صدار	نویسم زور حبس می ریت	تو ساقی شو کی ظرفیت
زلیخا گفت وقتی کان فوجی	کند این خانه زحیا بطور	ترنجی را بریدن گرتوانید	بقطع این دعوی بجا رسد
باین شرط از زمان سبزه	زلیخا چون غبار از باد برخت	بسوی خلوت یوسف حرا	سرخود را ز پایش بکشید
چو کرد اطهار مطلب بی تو	بحکم وعده دافراخت تو	از آن خلوت برون آمد	که لعل لاله شد از خاک
زلیخا خنده زد و پیش چرخ	کنیزان از قفا یکدست سنبیل	لباسی در پیش کز خست	گریبان پاک میکرد زینجا
لبا ز کان نمک لعل خوشا	رخ از نور آبی انتخالی	چو صبح آفتاب شد گشت	که جای شب نشینی بود
چنان از سایه محراب خست	که دیوار شکبافی چو خست	زما ز اضطرابی بخت	که خون نیز دخم تکلیف
زحیرت چشمشان اگر گرد	خرام از پا در آغوش افتاد	در آمد شد بهوش کیستی	که تیغ خود دهنده از خرا

یکی زخم از کج حیرت کف زد	گهر کذاشت شفق صید زد	بر انگشت از یکی شد تیغ کناخ	برنج آسوده آفت نخت بر سناخ
از این سپید فیاقوت جوش	وزین شاخ آبنارنجی تراوید	خانندان نمودن آن عروسان	خاستند بر کف لیک نینا
رنجی گردید سطح آن شمین	رنی چون زلف هرستود و پاز	یکی گرسوخت دیگر باخون	اگر این بارتی دهن بران
بیک جوان نسیم حسن کیش	برنجی کرد و هر یک را شوش	زنان دیدند حاصل آن تما	که سر سبز در گفت از زینجا
ز راه گفتگو تکدیب رفتند	بحرفش معترف گردیدند	که یوسف اشرف اولاد	ملایک زاده عرش صفات
از آن آمد بر زیر عرش والا	که بسازد خاکیا زاپایا	کسی کش بندش شیدا شد	بجاش دید و بسینا شد
لبی که حرف حشمت نیت	ز بازش خشک تر باشند	ولی اگر تاب مهرش زد	چراغ دولت عرش منور
از این وزی که شد عشق آفرید	چنین شایسته معشوقی	بهار حسن تا گردید ایجا	دارد و خمپن گل سده یاد
ز دست او شد اندیشه فرسود	نمی بودی اگر روش بر بود	چو خورشید مذکورش بنید	ترا معذ و در دار و بکه مجب
زینجا گفت بود این مدعا	که یا بسبب که بر حسن ریام	نداندم بران صورت نظرا	که طبعم را توان شد چهره را
جز این کز من گریز نیست	ندارد عیبی آن پاکیزه	اگر سوزم زریز رنگ آبی	و گر میرم نگر از زنجاری
زنان گفتند گریه نصیحت	بر تو خوانیم فنون نصیحت	زینجا شد بدین تدبیر	که شاید پندشان گشاید
ز مهر و لطف سائیش خردا	نماند همیشه زندان گلزار	ز دشت زری از یوسف گل	شود و بنخیزد سائیش
و گردن گردش جنت پند	کنند زنده نشین چارچند	اگر زندان کند از خوش و	که تاریکی فرا شمع را
بیایست مشو پرنامیسا	مبادا کم شود ظرف دارا	که چون صبر زنجاریافت	ز یوسف نخت می جزم
شب و یجر این سودا چو بر	ترغیب نمودن زانان مصری	یوسف علیه السلام را بواصلت	ز صندلانی صبح از چو
زانی فانی از غریب و نخت	زینجا و از قبول یوسف گشتن	زینجا و از قبول یوسف گشتن	کثیر مغربی را منظم
زنان گشتند با هم توقف	انگیزی زینجا را بحسب آنحضرت	انگیزی زینجا را بحسب آنحضرت	که بستند ایما را بر تار
ز دندش حلقه بر داند و آ	گروانیدن و قبول آن شوریده	گروانیدن و قبول آن شوریده	لب تدویر میانی گشود
زبان حلیه زایش فرودند	احوال و آن حضرت را بر زمین	احوال و آن حضرت را بر زمین	چو بر چسبید بر فکر خانی

یکی گفت ای خوبی چشم خوان	بر روی دوستی بجای زلف	از سودایت زلیخا در گذشت	هر مویش ز غم دوستی سوزان
رخ چرخ از دوش هر روز گشت	تنش در آب زلفان گشت	از احسانش عمری کام دیدی	معراج نواز شمار سیدی
کمن از لطف او وجود داشته	فرهش باش در فکر تلافی	کمن نیست از ویش گناه	دلش چون گل گردان پاره پاره
گرفتم دل به کام دلش را	که شرط نیست در بار بود	کجا رسم است این نیاوین	گرفتم قیمت و کالایان
یکی نقش می کن خاک آدم	تولد یافت ازین بود توام	حلال یکدگر باشند در و	خدا این حکم در و زلزلی کرد
نباشد مرد از زن گزیری	بود جفت کان بر جاتیری	چنین معشوق اینک نامل تو	تو چون داری شکیب از این
و گر جانی سر می آری بخور	که حکمت بیک جاری بر زلیخا	ز غیرت خویشش را بگذرا	ترا دل بکام از وی رسا
و گر ناکرده کاری نیست شود	فرو بردن در آب صاف تھا	گم زست شقیق را ترسان	گره ست است بختی تعین
یکی مضرب بن بتا چنگ	که فکری کن شو پر خارج	که باشد طرف دل هر چند عا	چو پر شد میشود و حال جان
دل پریشکا قد استخوان	بین در بسته مغز اینان	چو بیند سر کشی از مغز بسیار	کند مه در کوفش معنی ناپا
کمن کادی که برگردد زلیخا	گذارد و درو بهیمیت پا	کند از باغ آزادی برت	نشانده در دل زندان شج
چو یوسف یکان جمع شود	بعثت بر آب می آید نش	چرخ شرمشان و دی ناز	تضرع پیششان سودی ناند
نظر آفتاب آید زیبا	نمود انشای صریح از کنای	که برینش این فزون بخوا	بناقم راه بدکاری نباید
بریزد در کسی در دل بهرام	سلیمان خد را می شناسم	زلیخا کلف خاقان بهرام	و گر زنجیری زندان تهر
زمن کاش نخواهد شمیر	مگردنی که دین گوید بخش	اسیر صد بلا دار در آن	خوشا زندان فاجع حال
ولی زندان نمی آید چون	نیم ترسم آنجا نیست آرام	ز دل یوسف چه تخم این عا	بامعش اجابت و سبب
زنا تراشد چو این محول حکما	که دورست از پاهم مالی نم	ز سعی خویش سر تا پا خجالت	برون نقد در جوش شراب
زلیخا را خبر دادند کانا	خورشید و صفا دارد اگر ام	خیال چشم جاودت نازم	دفاع خبرین هویت نازم
غرو ریشش بر پایی نیست	که بی هوش کند با چون	گر خدیش بر زندان نشان	کز آن پیر سبب نازم
بروز زندان مضروب بهرام	طلای در بهر میگرد و طام	زلیخا آنجا بر خویش خود	که صد مرتبش یکدیگر
زیادش رفت نامو محبت	استخفاف خود بر رعیت	چو شمشیر بر خنجر	که زینده در سینه شد

<p>بصیت دایرش کج خواهر بزندان سازم نیشین که بود فردم ن اندیشه غیلامم به شرب شربت آرد کرش میگرد فیل کید پال زنجایش یوسف وز دیگر چراغ خلوتم شود زدن زنجازین سخن دیوانه شد برآرد از لباس احمقش ازین غافل که دریای حقیقت ازین غافل که پیش نه پرورد دیگر تعلیمها در کارشان کرد ولی هر کس که در راه تاشا کمان بودش کین میر بهتر زنی از خانه عریان شد ببار بیاست بر یعنی بهوش آ به از زشتی ظاهر خجالت بن ستاین چن و ندانسته بخوبی دیده تاول کار دارد بجرم حسن نظر میسکند چو بود از جوهر خوبی شتر</p>	<p>بهای که بر دم بخت آخر نخواهد شد زبانه کوتر از آن زبانه بخت طفل نطق کتر که خون مرده را نام بیکر نمیزد پشه بنایش بال بشور آمده شچون محشر همان سینی کشیم ز باد من دلش بخسید سازش روشند نشاند از حماقت رجحان تازد باکی از جوش غلام بود زدن این بزم باده خوشتر که با پیشین گفت چنان کرد گشت دید روی آن لارا شود بدنامیش کم شد فرو که نامحرم بود تصویر دیو سرخسایه بند و گوشن بختنا بزندان در آمدن حضرت یوسف علیه سلام و منور گردیدن زندان از پر تو جمال حضرت دلینه در بخت غیم ز خوبی و میاجب حق کفایت</p>	<p>عجبت اینکه سر زوز نیت غریب محل بر جوش شکفت کون هم نیست صفت کفر شدی از بس تیرش انحصار مگر آتش را زنجایش است که استغای حشمت جت صبر جوبش ادا یوسف کای خطا بسیرنگان بسیر مایه فرو بدین خفت باز آتش آرد فراید بسیار از رخ افلاک بکلیش باز و شاه چو بی در بدستور کی فرمود آن پیشان لب لعلن زنجایش بخت یکی رسید رشتی ز طوفان بخش از فکر زن نهاردان که آمد قصه یوسف بیاد بزندان در آمدن حضرت یوسف علیه سلام و منور گردیدن زندان از پر تو جمال حضرت دلینه در بخت غیم ز خوبی و میاجب حق کفایت</p>	<p>شم مطعون به لالت در و لالت چو جلوه در سخن شیرین شد غلام تست جشمت میو چو سوزان دلش زنجایش شدی عریان که غسل انجاست بروی تشک مغرور آرد همانم که بودم مکه زایش که با بند از زبان جوش سود بزندان گستانی را سبب خرید یک و میشی در اساق قصص باشد بهشت مرغ گاه دو اندید یوسف از زندان بنفش زبانه آتش اود در آب اداخت خود را تار جان که ناقص تر بود فکر زن از آن لب لعلن در زندان شام که خوب از چشم بدمی میت که از دندان یزی باز رسته بزدگی در در بسیار دارد چو روشن شد خطا دار و دار غریبی غلامی چاه و زنگ</p>
---	---	--	---

ولی چون از رضا گردن نمی یافت	ز هزار می نور می آید می یافت	ازین نیت اثر ما دید آخر	وزین طینت گهر ما چید آخر
خدایش کبریا می داد و کا خدا	شار سجد پیش کردند سزا	چو در زندان غم یوسف در	ز صد زندان الم یوسف بر
در آن غمناک مال شکر بخنا	که از دام معاصی گشت آزاد	ز خسارش درود یوسف زنا	ضعا دید و لطافت یافت خدا
که شفقت و کرمش در نظر	نمی شد مانع یسر تبار	ز بولیش کسب حکمت چنان	که کار نادر حبیب جان کرد
در آن دود و کرمست گزید	بگرد طوق نور از نورش	و گز آهی ز محبوس برآمد	بر ملک پست و سوس برآمد
گر قمار این جهان گشتند لاشا	که سیر و آنکه میگردید از	چو بر خویش زندان افکند	ز خود رفت و خویش را بگرفت
که نورست این تلاش خدایت	چنان باید که موسی کرده بود	بخوان شجور آن مرد وانا	بجای که ره نمودن خاطر آرا
ز زندان گوشه دور از نظر	تو را آید چون در توکل	فکند و فرشتا حمر نهار	بهشت رنگ بود در و قیام
در آن پشت یوسف بچرا	ولی مفتوح شد بر رویش	که در زندان چنین جای	ز اینجا کرده شوق مستی
بخود لرزیده و داندین لاس	که در دشمن بقید باریک	بچشم عاقبت بین کرد زندان	باز کلی هوای باغ عصیان
بیوسف خنده در زندان	ز اینجا در چمن گیان برآمد	ز یوسف شد در آن این گشت	که با جانی بی در مصر بوده
شد این آلوده چون در آن	چو مشک آید در خون چرخ	دم دل زنده کرد این را چرخ	ندامت گشته از آن نفس کش
رہی از شکست خام را	دل آگ طلب می موسی	ز معنی نازد خوئی خطر هیچ	دل آگ بدست آورد گریح
دل آگ ز حرف قنہ کیشان	شود گردن زنجیر شد پریشان	ز اینجا کش زبان دلا زرا	نیزت اردلی شد پشیمان
نیز و جوش بد خوئی درین	نیشد یوسف خود را دل آرا	اگر ارضی نباشد دل چو را	ز اغراض بوسه و عضا
شود این چرخش کعبه	چو دل انجمن کعبه است	بیک ز دل پیش آید	چو روح از مستی نفسم آید
که از جادو بیایم چون اینجا	در آمدن حضرت یوسف علیه السلام	باز زندان و از شکنجه تکلیفات	غریزی زبانه زخم زنا
فزون با گسردن زمانه	نجات و فارغبال بعبادت	حضرت پروردگار تعالی جل شانہ	اثر دارد و کن گوش این
که باشد مایه کوثر گرام	جز اینجا نیست خوشتر	اگر بخوشدن است	نماندش بیکدم زرد دام
فشانند آب نم بر لب			کنند آتش مزاج و شرب
مجویش از دل کس تا توانی			بظاهر شود دل خود را بگدا

یکی را بود دل زدم و زبان	نشد چون شمع تیغ در کشتن	یکی بر عکس چون آینه بردا	دم ز مهر کس که سزایه
ز اینجا داغ و مصای فسرده	غریب گرمی از همتا بخورده	شده از حرف به گو خازیرده	سرایش کرده ده زندان شهر
شبی اول بخود داری بسپرد	چو شد صبح آفتاب طاقش	ندامت بر تو خشک و ترش	پشیمانی چو سودا بر سرش
بطعن خود زبانه تیغ در خست	سوار شور و شیر بر خوشن	که انی ناکس چرا انیکار کردی	چنان بیابا کس ز جور کردی
نه از خود و در کردی که	دل و سر از غرق شدی که	که دم آینه شد ز محارک	که لب از خند می بندد و بیاید
که راضی شد که این دامی کشید	که چنانش در تن زندان دریا	و در زندان گلی رازندگاه	که گله از دل را کوره داد
که با بزم کرد این فکر خاست	شراب عاشقی با دهر است	که می میخند موعی بست بود	که هست این یادگار است
گهی طشت نفع این ساخت	ز بام صبر می انداخت خود	چو مردان گاه بگفتی زنانه	بغیرین دست بگشودنی بنا
که یارب بینو اگر و چون	ز آسایش جدا گردید چون	برک زندگانی مو کشاید	بچشم خواب راحت درینا
چو در چرخ سلوکم دید بود	چو بدریسی دو کم دید بود	که قطع پوشم از ادرک گیت	چو مقرر انهم گریبان جاگ گیت
تحریرم که بستند چندان	که کردم یوسف خود را بزرگان	را در آب چو شمشیر آید	بخون صد شیمانی نشاند
گهی میافت گوش ازین	که رویت ای سخن چین زار بود	دو کاین چو فیز ازین چو	چرا از کشدن وی فرمود
زبانرا میدری از هم بد	که یوسف را چه کردم حکم بد	نگشتی چون حال خود در	نکردن می شرم گفتگو
بدل میگفت کای عشق بونا	تو خود می یافتی از صحتش کام	چرا منع نکردی نامن الون	تعلیم ردم خبر تو برون
اگر میشد می زاناله خارش	قیامت میزد از خاوشین	بسوزی شیش اول خوش	فشاندهی نشین خاکستر بوش
که خفت نیست سر دران	گرت میسخت میگردی	بخوابت کرد ایمانی مرید	ز عالم در ره شوقش دمید
زاشک و آه گشتی حاش	گهی در خون نشستی که در	بسی تیر و اندیش کردی	بسی بود پری در شیشه کردی
چو شوق لباقو نهان شود	که تسخیر آفتابش را نمود	کنون کا بد بدخت است	را نید از کف دستانت
مهرش را گرتی و دیده			نمود می گریه کرد اب زندان
سفیدی قرض کرد و داد و ست			بسی استاده پیش نشسته
چو دادندش گرفت این			برویشش کردند مغرول
حکایت			
که گیر از شهنشاهی و زار	بسی شد حلقه در پایستی	دور وزیر حکم جایش بود	بسی استاده پیش نشسته
بفحش صفت زود			

درید ایام مشور شبانش	فلک انجست بنی شد و دوش	نماندش بر دراز دست پناها
من آن خروال انکفاد و چکا	نماست باجم قرض خواهم	بر این حاصل عمر مندا
چنین اندیشا میکرد و خست	چمنها بشیبا میکرد و خست	چنین بر روز و شب مندا
سراخ از بخود می میکرد و خست	که گرد باد و ساز و گرد و خست	بیا مطرب بگویی پرده این
که باشد جن و جبرست سلطان	علیه کردن هجران یوسف علیه السلام بر	زلیخا چون غرست او ش زلیخا
زلیخا شانه در شوکت	زلیخا و گاه از زرد بان بلند پایه سودا	بحسرت در پشانی نشسته
ز غفلت زهر هجران کشیده	ببام اضطراب و ویدن و گاه از	زهر ویش سراری میدید
نکردی نور چشمش قفس	روزن فروتنی چون هوای گوشه گیری	که نتوان دید جای یوسف
شده با شاه تلخی بهم خوش	بخانه درآمدن و خود را بر در و دیوار	نموده خواب شیرین با او
ز دی نخن بد کاشفته را	بی طاقی زدن و بیماری شدن و بد و	لکه بر سر که خالی از وفائی
چرا قدرش نیستی که نیست	افسون اجرای رهنمائی وایه صحت	ره پر داز ورم کردن نشت
نگردد تار و فتن چرخ خامه	یافتن و شب روانه شدن به شهید	نگرددیدی بگوش کردا
الذ هر چه در سکار بختن	عنایت زندان و زکار گذرانیدن	انص هر چه در باز بختن
فرستادنی زندان بیکه و گاه	ولی از کوه چه دل های آگاه	چونتا دخل زندان جوش بود
بگردش مضطرب میگشت و میگفت	که طاقت گرشود با چنین	چو بودی شپل اینج لا لایا
نمودی خلوتش را چون پایت	ز گردش دیده را گردی کار	داران کی دی چراغ آه روشن
بهر جادیده و رو پای یوسف	نمادی برخش و تلطف	که بخت تیره من بر تو امید
چو دیدی جا مهائش در باز	ندیدی خولیا بر حال بر	گرفتی بر سر سوت و نیش را
نمودی بسکه بود از درد رنج	خدا پس ظاهر و باطن بچرخ	یکی را حکم کردی دل نشا
و دیدی که بپای قفس برت	بان سرعت که از بالا بر آید	پری می مرغ آید و می بند
که از روزی در زندان بیا	برویش دیده گریان شاید	گشود پس لبانش باز

که ای در رسم گلچینان بسب از آن شمع که خنوم کرده غن کلاه ناخوشی خوش کرده بود ز رویش و نه با صبحیدان چون غمی بود بی رویش زمر در ای عشق داد و دی بان یاد رسیدی گریه با کوش آب سیر شب بحر شیان و شعله در سر شد از دستش گرفتن رفتن پا که راه چاره باید گرفتن براه دل که خواهد شد روا بشی دزدان سیر فقیم با هم چو بر بنفش نشاندن نیست ازین شاد و چو روز آسپاس که قانون سلاسل تار دور نگیرد با کس الفت طالب و سرخ دوست گردن مایه کز آن زندان بایده روی باش بگساختن ند چون لف تخم لیخانی تشی در خود فشانده بگردش کرد این فیروزه رنگ	بدم افتاده در گلزار تمانید چرا بر زم شکار دیده روشن چرا به کاری فرست کرد بود شب از بوی زعفران غرور که این مردن بودی تا بر تو ز دی سیر بر در دیوار فریاد فشردی تش از کوزه کرب که بودی ضدش خون سمندر بروز عشه شنجید اعضا نباشد که عشق از کار رفتن که خواهد خواند شعر عاشقان بر زندان چون حبیب عجبیم عرق زبان چو شرکانش جان که شب گیر در زندان بد نزد ازادار الشفا عارضه خطر د آستن و شب بر فاق و ایه حجاب رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن بجوش از د چون گیسو کند خود را مشوش دست را غبار خویش را بر باد رانده در آمد شعل می شب ماه	چمن پرای حسن آباد و یوسف بهاری کش بخوابی اشکم آرا که شد تا پیش امروز بکا رسد حکم آزادی بگیرد چو در بام از خون می گشت بگیر اگر گاهی بنان عنیت نموی بدر دشمن بنیان حریفان گلش در جیب رز و بخت ایام چو باین حال پیش آید کند خطاب از غم گرانی چون ریت نمی بودی تو گزینگی ز بهای تو از دیدار یوسف میشدی که بیماری که دارد دستم بیا مطرب کی گرمی گشتی نزد ازادار الشفا عارضه خطر د آستن و شب بر فاق و ایه حجاب رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن بقربانی گرد گاهی ندی بهوس باقی بود در دل کاش چو روز و عده زندان آید بشب گردی گریه سیاه	برون کردن آن زندان تا چرا اهل بر شما افشا بدست گلستان کردن زندان شمارا بدر و دریش چون من نمید چو اشک خود روان نشید زبان خود باز بر دیوار سودی ضعیفی بر جانش داد و بمر نهال فاقش افتاد از اندام سر را پنجه شد چون شانه مکنه تخلص ناتوانی بکرت فست چو در درگ خون دل پوشیده من از پنجه تشویش تو آزاد بچالاک تو ره سر کن جستم قوی کن پنجه نازک آدا نزد ازادار الشفا عارضه خطر د آستن و شب بر فاق و ایه حجاب رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن نزد پس آن لبت و ضروری چو شد مجبور روز و پود و تل سینه پوشش از زندان آید ثوابت در کین بر نشیند
---	--	---	---

عمر اول از مقنون خبر کرد	بس آنکه بعمر مستانه سر کرد	بیدیر لیا سس آناه بی صبر	روان سحر مضطرب جادو کرد
جو آمد زندان کشت و زند	بجنت دورخی را بار و اند	سر پا دیده چون بخیر کرد دید	ولی در گوشه بخت خوش محمد
گمان بودش که در زندان است	فتور می جیس آن گل اندام	نشوده پیغمبر غم بمش را	گر زنده رنگ باغی لبش را
خبرش خطیر و لاری کشیده	قدس گردن عزت کی کشیده	شده شوی چشم دستایش	غم میسانه میج ابرویش
ولی چون گشت بگنجینش	بهشت ناز کی دشتس پیرا	همان سیما لطافت بر لطفش	همان با نازا کت بزرگ کت
به او شش به تو آن آناه آگاه	چنان می کشم در ترحان آگاه	همان از رنگ لبس باغ خشت	کل عرش جالش باغ خشت
بشکر حسن روز افزون گل	سجود می کرد به پیش سخیل	چنان شد گرم دیدن شمشیر	آیا با فدا شد شب رخامش
گهی از خیم آن زیبا شمایل	چو فرکان چاکها سحر بت دل	بروش گس جهان سگشت حیران	که مینا لید از بیاد و چو لاله
پیرسانه راه حوسب گشت	بگوشش حوسب گاه سگست	ولی یوسف نبود آگاه زین	که در دخی هست پنهان دخی
دگر دوبار مروت و درمید	که آن سوا شود بر و اتجدید	نگاهش را عیان بر سوزید	بهر جانب اسیر پلونیید
بطاعت پادین نشو و نم	بجی پوسه فارغ از عالم	چو روی سبک میشد بر خاک	زمین نقاوت سر سدر افلاک
چو سوز سجد بر سینه بند	سوزش سید را شید گریبان	زلیخا تا سحر با چشم خونهار	گل دید و سحر از رخ یار
چو شد موکود سار سار	چو طفل مرده بر ابرین زندان	سندم که تا زندان یون	گلستان بوان باغ ناسف
بدین اریه پر و احش	جلا میداد مرات نگاهی	بیای قی بجوی مار و گلزار	نجا شد باه نوشیدن نیا
که صاف عشق گرد را ده بد	خواب صادق و آحتانی عرض	نمودن آبدار و سفره کش ملک مهر	گل نیار ز زار و تو چید
جهان ندان سر مشیت گیر	حضرت یوسف علیه السلام و مغیر	خوش و ناموشتن سر و لول شبن و	نواک بر رخس برنگ نقیر
برین سرنگ مغرور و نیست	حضرت یوسف با بیدار شفاخت	خود و نمودن از خیمت مفتی سال گیز و زندان	که مگم میرو ارش بر سست
خلاصی محرمی را کی پسند	دگر خوابید نیک پاپ	اگر قارش بیدار گس ندارد	ببروش قمر شایان زن بند
چو یوسف حرمیت ان گاه	چو یوسف حرمیت ان گاه	چو یوسف حرمیت ان گاه	باز او بس تو را یافت در
			مگر هم خود کارش با فساد
			که بدی اندیش عبد سال

مصلی بود باغ دل کشایش	قزاق عذرا بیخوش	مسح آسایش تسبیح سبحان	شدی دلجوی بیازنی ندان
ز شیرین حلقه حلقه دانه	هر یک بر تنی سید و گانه	جلا دادی دم آینه مارا	صفای مریانی سینه مارا
حکیم طوس میگویی درین	که یوسف آفتاب دمی تاب	رحم جو ساجیان آزار حریف	که در کفرسان در مانیش
بتان سر این خود سگفتند	که در خدمت تو حید تمند	رضا جوئی دل یوسف شیشه	شربت صحتش اجماع شیشه
دو تن بودند زانها محرم شاه	بحر می کشته زندانشان نگاه	یکی را آبداری بود منصب	یکی در سفره گردن سفر
ازین آب صفای طبع و جام	وزان ناخال شکلی خام	شبنم یاد بارین حجاب کوه	طلب کرد آب صافی شاه کوه
روان آن در دوشه بگرفت و یوسف	ز جام التفاسیست کردید	چو دم ربح بیدار خرد	بهار گنجین آن ممت ارک
که خوابی دیدم اما خبر به یوسف	میگویم تا سقیم در سفت	بود نا او نگردد هم ز باغم	چو خاور و هر اش برده غم
تکلم با بزرگان خسرو من	کشاید ز در دل قفل آهن	آنان خوشید تنه چنان	که کشف از منن آسمان
ز قول و فعل آن نیکو اینجا	زالل می جو شد صاف ابدان	رفیق گفت من دارم تو	درین کو غیب آگاه
بقصد استخوان دیده خوان	کنم اظهار زو خواهم خوان	اگر نیست تا زرم بر شعوت	و گر نه دارم اراد اک و دشت
پس انگه پیش یوسف چون گفت	شده آرایش گلزار گفت	نخین که خواج میس قهر	دلش کرد یوسف جویش
فراید آبرویت را تجدید	و به تبدیل بهیت را باید	که فردا کار سازد کار سار	و هدایا تقرب شاه سار
کنده صبح از سلبت سلطنت	سجاکت سائگی آب پاشی	ولی خواهم که چون خلوت	شوی محرم شود کار تو دلخوا
نانی قصه مظلوم عرص	که باشند دوستی بر دوش	مر از قید ناکامی بر آری	ملک استم زید نامی بر آری
کنده شاه از عدالت فراموش	بود تعصیر نزد کمان حاشوش	نشو غافل شکر بر دست	ز دام افتادگان تابید
نهاد انگست بر خیمه آن جعفر	ولی یوسف از آن گفتن زبان	سروش گشتش الیدش	که آب انجمن شد شادی
مردی چون لعل و شمس	تحل کن درین ندان تحمل	به یوسف شد عیان ساری	شده حق اجمال غیر افروز
عرق کرد از حالت لک چاه	نبودش نمود از سب تاره	باستغفار لب بشود و شست	که تا کی بر شلطف خدا دست
حریف استخانی گفت دیگر	که دیدم خوان نانی دوس بر	از این مظهر منور و ناز	و آگاه از تعب کس کرد
بوش گشت سازد ساه	گفت رگدای خانه دار	تست کجند خواهد بود و کار	وزان هر مرغ خواهد بکار

بخش آمد که تبه دست نخل چنین گفتی و تبه آید رخسار سخن با اهل حق سر کن آید یکی شد وار سیرای سیست چنان میزد سلوکش و شاد بلی آید که واجب و مست که نزدیکست کز زندان گرت روید ز تن و رخ بر آید چراغ رستی هر جا بر آید ز کارت عهده گر بر آید نیخواهد کلید کل رسته مخواه از خلق بار نمی آید ایران گرتی جویند نو گرت خواهد درین باغ آید صوری و آستانه و شایسته نماید احشوش بر آید شبی سلطان مصران ملک چندین شب بران گفتگوست فتانده سبک مجلس بر آید که نه راه او خشنود و نیاید چیزا رسیده از عالم خاک	چرا گردی بر این آتش کبابم بر و جان گر مطلب که آن که از دم سحر و انس که دو آید یکی از شاه مخصوص رست که شده راه ده سبکش و رستا گیش در خاطر مکن گذارد خواب و دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاسبان و دوانیان و عیصر و جوان آید از شرح حال ماضی تر زبان شدن با اعتبار و طلب آنحضرت یوسف حجت یافتن و برندان سافتن و از بار بکلیش و بزرگ و بوس مطلب سیران او را از زندان بر آوردن کند گل سخنان بازی صبا شکار نیز در آفریند سیرت بر آید از شب ندان چو شایسته چو پیلوس و در پیلوی سیرت صورت در کتاب نک بوتا شده بر عالم تنگی و وسعت عروج جبر اگر گشت جبریل زنده بندان گفتگوی فلک	جوابش از یوسف گفت که کن گو جز رست که ناراستی مو چو گردون مجلس و زور و کج جوان آید از گوی سیرت و می صد حرف باشد کلف بیا مطرب نو آفریده سیرت خواب و دیدن ملک مصر و عاجز شدن کاسبان و دوانیان و عیصر و جوان آید از شرح حال ماضی تر زبان شدن با اعتبار و طلب آنحضرت یوسف حجت یافتن و برندان سافتن و از بار بکلیش و بزرگ و بوس مطلب سیران او را از زندان بر آوردن کند گل سخنان بازی صبا شکار نیز در آفریند سیرت بر آید از شب ندان چو شایسته چو پیلوس و در پیلوی سیرت صورت در کتاب نک بوتا شده بر عالم تنگی و وسعت عروج جبر اگر گشت جبریل زنده بندان گفتگوی فلک	مدان هم خود شدی با طیس شمشیر چو سوزد میکشش تنغ برده بر آید آتش بر و دوحید بیشه پیوست چون انبر با آید ز دی خر حرف استخلاص یوسف پریشان یوسف و لاجر کن مقام آراشد و بر صید چو دایمی رستی چون سر نداد حوادث شد بر پرده و شوش کتابش در بغل چون صید دارد دل پاکی بدست آور چو بستر که از مکن بنیاید کار و بستر نماید حلقه و بستر و بستر ز دام آید چون بستر و بستر شود چون بر فسیان آید که نفس حکم بر آب گشت که چون بیدار شد و بستر لطافتش در آید که تا به لاغر ز ان می آید در ز کینه که غریب سار نه شود خو استعدا و از فطانت
---	---	---	---

سوالش احوال با کشته شد	خار مقصدش را با کشته شد	و ای جام خیال کس نگردد	بجام رفته طغیانی بجزید
ز عجز و شرم و جلد و تاب	بیک خورشید را کشتی بکشد	ز هر کس با دست قیصر برسد	بجز آوار پائی که نشیند
غضب بر و چنان گردید	که بر خود قتل همان کردید	در وقت آبدار از بر نسیان	برآمد تر زیان پدید
که عورت را درازی و عیان	و نهی از عالم جایت جهان	بما و اربیل را بیت نهفته	کحل از کی خواهد شد گفته
در آن عهدی که محبوب من بود	ز پادشاه تا یوسف بود	جوانی بود در زندان	منه از خطا چون منی آید
بفران عزیز با خروست	بهرم بکنایه ماند و بد	چو عقل ارفیض آگاهی شد	زمین را حضور کرد و سر کرد
چنان دید و بود قادر	که گفتی هر چه بگفتی بخاطر	ز خواب خوشی او بر مشا	حکایت کرد و شد معلوم
شکفتی از دلت و تو ابریم	ز مرجین و آبی از آن	فرستاد عالم طمان	بود با شاه خصمی مل بلام
جای بنده کی بر فروزد	که چون بنده صا شد	تلافی باشد اکنون از خطا	که بکشتائی در زندان سر
ز ناخواسته این که ایراز	زنی دم کوشید و آری	بناظر هر چه بگوید نفسندی	کران آید بد دل پسندی
و گر هر استید راه کن	دلیس خضر سو سو سکند	بکلمه روان سپید سوئی	نیمه غم را کرد خندان
چو یوسف را در آن عهد	بخواند در چون بچهره	چنان شد ایدار از سر	که چون از سوید شرس
چندین پیش سو بود	چینی چرخ کرد و من	که در دم آن غار گشت	که گردی بنیان من
خدا نامست کاین دو اختیار	نزد سوزن بر آید مساک	چنان غفلت شعور کرد	که یاد چون کوشید از دل
کنون ممنون خواب شهریارم	که سر بگشتش است خوارم	تسبیح بر یوسف که از من	بغفلت آید است گاه است
بجمله آن کس از خالق برود	شود هم خو و خیل هم باوراد	بامداد کسان انگلس که دست	ز رویا کسی بوی را بکل است
و بد قطع است و دل کار	نماند رسته چون اها و دیو	خجل مشن که از یاران	نمی آید خلاف مهر با نه
بگو خواب سیه شوی و انرا	که عاجز کرده قیصرش جهانرا	زبان دل کشود و کرد اهل	ز بهر خواب سعام جاندار
باز نانی چو آتش لعل یوسف	در آمد چون بد چون لعل	که در آینه ایچ آب شوی	و صورت بد صاحب بدش
یکی چون و نعمت بکمال	یکی چون و نعمت سبب خوا	برور انگلس که ریزد	تواند رنگ شب را و قیصر
کنند که جابه نماند احوال	علاج مشکل آید و حال	وزیر شاه می باید خرد	که بشاید کار و دلش بند

یوسفی عقل کرد از اسما و	گشته ملک از زلفه امین	نمود از گوشه شکر و نیک	نفا و حکم تقدیر الهی
بر و انسا که شید تن مکر	بعض شریان چنان می بخور	بگو سگ و یک اندوه در سا	که در تدبیر و تعظیم قوی را
در اندام جهان شید پیدا	عواض بنیم و سازم عداوا	ولی زین بند آرای بخور	بنم حاکمه ام شادی بخور
مگرو متی که شپون فکر دانا	کنند دیوان بکل این محلا	که بهی را بخواند در برابر	که تهمت باشد نداد راق فخر
من بطل کوم را عالم نمود	در زندان کلزار کم شودند	شود روشن بر و نگاه	که سب و دم جلا انداخته ز محار
زلیخا چو زین کلام جو بود	دلش آستین این آرزو بود	بسی پر ز جوش طغان کین	مگس گری ندید را انگیسهم
ز سحر عاقبت نوید کردید	بخود حصیان بن دندان	گواه خوش کرد اول نما	بدعوی که بشود انگه زانجا
زبان و تیارش دیده تر	مخوش رستی خوش شایه	بود کار زبان بند بهتان	طوبیت آنحض میبد جان
بصدق زبان کریمه او	عزیز خیر کرد دیدد خو	بقیدم او در میان بخت	چنین داور سباده در و لک
درین زندان کین شد ناکم	که شمع و شمع چنان با ده خمر	زیمش کس درین بد زخم	که داند او رسین سبب انهم
که پیشش آفرمان هم کردی	نمیکردی شش بنوا پیدا	ز قدم نیست باغ و خیم	که شد بد نام عالم شخص خم
ازین بنایم گشته بر ارد	بفرانش دلم گردن گذار	جوانم هم ندارم دل برین	که زردانی شود و دکان چین
ز عدل شاه بس این غم	که داند پاک بودم بی گناه	پوشه جیل لزان سب	پیامم او بر روی شاه زو سر
بیاسمی پاک از متاع	یده از شیشه طلفت الهی	که یوسف را چون سبب	بنواب گیری سخت پیدا
دم خوش گفتگوئی با دیگر	باز گشتن امدار از زندان و سبب	که در بزم شهبان ملک پیر	باز و بیگانه ای از زندان
سخن را چون شود و زنجیر جان	حضرت یوسف علیه السلام مرحوم	زین غم بر آید آفتاب	به بزم شاه چون باغی مهر
فصل آموخه چون صبح شانی	و همتن و ملک با حصار نسوان امر	چو تیره چشمه آه و فغان	که تیغش بر کمر خیر کردید
چو آمد آبدار پاک گوهر	فرمودن و در مرات و دیوان صورت	که در بزم شاه چون باغی مهر	که تیغش بر کمر خیر کردید
بد روی قصه و نسیان و	بیکناهی حضرت را شامه نمودن	که تیغش بر کمر خیر کردید	که تیغش بر کمر خیر کردید
ز غیبت شهبان بر جوی	و ارکان دولت احترام راه سپاه	که تیغش بر کمر خیر کردید	که تیغش بر کمر خیر کردید
با حصار زبان و مود و مود	و رعیت با فغان و ولایت الحشام	که تیغش بر کمر خیر کردید	که تیغش بر کمر خیر کردید

<p>بدیان خانه سلطان قاهر گریزان از گناهش گشت</p>	<p>باستقبال برگزیده خاندان نبوت ما پور است خشن</p>	<p>بیکم جگر کردند حاضر شاه عادل پیر اورنگ ملک</p>
<p>میسوزد از زبان گفتار ماحو که دارد از چه در زیدان</p>	<p>بریشان زلف روی آفرید محیط آتش خود را شعله</p>	<p>نمطلب کرد آن ملک خطا سازیم بخت کند جرم</p>
<p>شود و مکسلسد از ناله زار یکی گریه و تفسیر و دگر</p>	<p>که خود را گریه میاید معصوب حکایت سرگند از راز تو</p>	<p>چو دید از دی عری برید گفته کاری که قائل برگزید</p>
<p>بود آنگاه جرم از جرم بدتر سرشید و گریه دیدند گویا</p>	<p>و گریه جریله و انکار چید در آن دیوان باشد عقل و</p>	<p>چه حاصل در دروغ و غش زبان مصر از بیم نیست</p>
<p>کحل عصمت میداد دست که از نور کس هوا نفس</p>	<p>بهر جابجایی و نشسته شرابی از خم ایجا و خور</p>	<p>بشتی ادش را جلوه گاه رخش و مجلس دیدن و گاه</p>
<p>نگرد از شرم دین داری گناه که هر بارش از اعجاز زده</p>	<p>بر روی که هر یک بود مایی ز لعل این نای خیرت آو</p>	<p>بصد اعزاز امیدش فروم و اگر میکردیم اسما</p>
<p>حسن بخت چون گهر گشت نه بچید بر دامن و دامن</p>	<p>ز حال یوسف اینهارا بخت چرخش و سن و سال و</p>	<p>ادب را از عادت کرد پناه و زین بنده شایان و</p>
<p>اگر دار و کلی در غیبه است که یوسف بگناه افتاد و</p>	<p>در اقلیم قدس بر خیزد بدین خود بس آنکه خورد</p>	<p>نبوت را مباحی کرده و عزیز را غدرین آرا و</p>
<p>و گریه بیدار و گریه بجای گشت و ادب و</p>	<p>اگر گوید داند بر زبان بیاید کام با جان شود</p>	<p>نه در هر دم عاشق نه بهر کار کجی زواره و</p>
<p>کوشش بر پاگردانی گوشت انگردد تا همتی از خواستش کام</p>	<p>کمی گوید که عصمت تنه جوجام می گیر و عاشقش کام</p>	<p>دیش بسیند گرفتار زان هوای عیش و تیاک از</p>

<p>چو شه دمنست ترا قرار یخا بخاصان گفت بادشاه علی ستم در پرده عال چون کند عالم قصاص عالم این باشد که مظلوم کند با شیش خورشید در آغوش برگرد آفتاب از آغوش خرامد سوی با جون تو سبک سرایا انتعاش از رخ بر سبک علیم گو که دل را بر فرو زد خوش آن خرم صبح کشتاد چشم محبت بیداری مانده چون کز کسب راه اورا دیدار شب فرمان چون که در طرب ترکش از یازمانه زبون که دید چون فون لعلها</p>	<p>که زندان جای یوسف کجاست سرسری غریزم شاه غافل شود بی سروده ووشاه مدنا شود فرمانده او مغرور و محو با آسایش نغمه افراشته برآمد از رخام زبور و با قبال مارا برک و سبک که تعظیم عدالت شمر داد بیهوشی که میسازد بوز</p>	<p>بجاری زبان را که میرون خرم خوار و خشم شهنشاد کنون یک گوش از عدل آواز تقریر کرد که زندان بجام پس آنکه در لباس پشیمانی کنجخت روانی را مژمین ز فکر حسن و استقبال یوسف روانش سوی خلوت افتاد که بوی عطر و بستی انتقام</p>	<p>بزدان پنهان مجلس در لعل که غلی آنچنین از سن نهان کرد که او را سوز و یوسف آید نخایب شرب آن نیکو سحر اسما در آمد بمقتدر الهی که ماسته شاه و درانشین چو فارغ تن در صفت که مشید براه انتظار شن که پیش نام می بردن حرامست که دولت ملاکند ابرو کشتاد بها غرت از خوار می دما دید بالک بالی شوخ و رقنا لباس معروبان صبح آید بفرق انداخت شرب سیاه شب از آن از در حرم ساز گل ز روی میز بر کف سپاسی در عدد پیش از درون خورشید برون اندک که دادان صبح را در دنیا یکباره شام در جامه ز نور تکمین بر روی</p>
<p>کتاب طلاس از خرم گو که جهان و چشم استقبال خوار مثل آن عالم آرا چو یوسف را بدان جوار بس از عرصه عاقتند او برون در سما چو خورشید</p>	<p>برون از آب طشت آید نار کز تندپای بی قوت که شست از کرد روی دیده زند را بست بر دیوار دین که چشم شاه دارد بر مرید بس صبح را دیده گردید</p>	<p>ز سرین کشت جانف گلشن روان کردید را کان دوست بیا کوسن بر کان دست بزم چراغ شکر شه کو ذند شش ز حایر حبت یوسف پانی پاک فتانند از مومن بر سفر با</p>	<p>سیر و آن مدن حضرت یوسف علیه السلام از تنگنا ملال و سلیمان بر تخت روان امتثال نمک زون دوازده راه استقبال ببارگاه ملک خمیده تحصال بر آمدن و معصب عزیز لایزال سز گردیدن</p>

سواد مصر زان بنگار میداد	کل جرم سستی آفتاب	که خود را گوهری اندیش	شده نامرگواه او عافیش
پستار از بخت پافتاد	سما تخت روا پیش بر دند	بگو تخت و آن رخ رواد	سپهر از ترش و اع رواد
همان منظر سی شمع بیا	ز آگه هر و خاک را آباد	شش بگرگ دید جیر	ر بگریان رنگش تا چنان
روان آه جلال از پیش	چو گردوه بن شمع فرازش	بشک چار دیوانه رزبا	بموج چیده آتش آ
نفرشی کرده مخصوص نشاند	کران رخ روی بستم تاب	مبارک ساسا ساد است	که طلش سرور میکانست
زبان گنجیه سرور رخسار	گاه آینه شیرین طریش	بذیل سربازان یزید	سیلانی طلش سایه یزید
با مایه مساواتان گشت	چو دولت تحفه زور گوشت	بیدل شد بخشش آرمید	ز سالک رفتن از قاکلید
سمند گردان سخت رود	ز سر سو چون ک غیرت خمند	بگرد گنج هر یک از دانی	که کاس حلقه چشم طلبی
زین شمع رخسار دو	فلک شمع چون گاه غنیمت	چنانی هدایت جهان غنیمت	زیر جانب نیرکان چرخ
کنند و پیر و تار و شمشیر	فلک شد عینک حسم ستاره	زوی بر روی آشنای کینه	و عا حال نگاه از دیدگاه
کلی بران گاه اصرار کردی	غیر بر شمع کجای تکرار کردی	زین که زده ایمان و اکابر	نثار شد رخسار جوان
در آن که سالی بعد از رفت	چو شمع در گریه با شمع رفت	نگاهش گل و سبزه گاه	ولی در برده رو چو خندید
لب عیت مد زواج بد	که ریز خون زان خون ناه	رسمی کرد و کسیر سیر	نگوید که از طول مست
خبر و قی شدن و قی شدن	که لبت و لبت شمع شد نمود	حصاری بیدار ز شمع نماند	بدست سپهر شمع رفت
گذشت از شمع شمع	سوار و در کای ایمان	نیغمه در آب او عیان	فرو آمد زین آسمان کرد
بشیران شاه را گرد آگاه	که از یوسف کنایه شمع	تبلیغ شمع خنای شمع	که خود را هر شمع آردن
حکم صلح و صلح	که بوسه شمع شمع	گرفت و بوسی جلوه	بسوی تخت او موی داد
رفیقان تمامان و درو	سر جاده مدبر و دو	بروی تخت شمع	جلال جاده شد پیوسته
بگرد و بزم و خرمیان کشور	که بستند کرد و ن را	مشت آنکس که با شمع	ستاد آنکس که با شمع
رنگ گل کرد تا حدی	که شد یعقوب جوار یاد	نشاط آست زانسان	که آید جلوس با شمع
سر سو شد در آن مجلس منور	چرخ غنیمت از دو	سما جبین که باب الشمع	و مانع غنیمت شد حقه روح

از نگین میوهای خوش حالات	نداق و قمار داشت کند	و آنجا این نوای غنایت سنا	از میان مرجا گو بنده پردا
تکلفها چو شد طمی شاه و لحو	ز مطلب گشت با یوسف سخنگو	سر سر کرده خوابش تیر	که بیدارش نخست صبح بید
جواب آموخته و پنهان شد	که پیش از گفتگو معنی خفا	بشکوهتای خدیو ملک بجا	ز عدالت مصر درو پنهان
حدیثی چند گفتم زین فضا	بعرضت شد شرف بجا	گرت تفصیل آن مجمل براد	بگویم چاره حکم انقیاد
قوی تن و گویای شیر گردان	سر آمد خوشهای از نهرن	که مرگشست در حواری باو	بچشم دور بین شاه و انا
پس آنکه هفت و پنج روز و ده	برنگ غشای زنده و بی	بر انداختن چیدن بنیا	ز بون باغرا گشمن سبنا
تزاران فرمایند از اگر د	خسان گلدستهار از اگر د	و لالت میکند بر چار سال	بشیر ز خوبی و نا خوبی حل
از ان غبت آسمان عیش گستر	زمین خشک سپیده هفت کج	ز یکجفت آرزو هفت کرد	و دیگر عافیت هفت پر د
نخوابت بیشتر از لطف جفا	نمود از وسعت تنگی خبر	که دنیا را اندانی بی دورنگی	کنی در حیت اقبال تنگی
درین ایام کاغذ بنکویت	جهانزار روزگار خور و پست	بخشگی ابرو دهن می فشان	هوا ز دانه خرمن می ماند
بود بر سر تخت صاحب ملک	میطیع حکم و هقان کا و فلا	و بی فرمان تکان و لالت	که نمند در کار ز رعیت
کنی از حاصل پسان می	میسر در مقام خوش نسبی	نکده و خوشه واری انداز	کنی هم طرح خرمن خانه بار
نه بنده تا شکستی از دانه	که بر به در صدف در خور	پسین تیر روزی گریز بودم	ز وید سبزه جز آه مظلوم
شرافشان شود و شربت	زمین تخم افکن محصول است	پزد و سودا سخنم غافل	شودان در تنوش سنگ
ز قضا قوت از دندان مردم	کند رخسار گندم گون توهم	شود در ریشه سوزی چاک بیا	چنان که بریم سوز و موج دریا
شکم چسید از حرمان گندم	چو انبان تپی بشت مردم	برک طعم بر جانب نهرانی	گر میان چاک هر سوختن
توانی قنار اوست بخت	علم شدت و تحلی گشتن	در روزی گشادون بزحمت	گر رفتن دست مرز و قاجان
بود واجب لشکر حکم بر شاه	که بنید فتنه بر در سیل در	ز آفت خلق را باشد بگدا	زمین را در بعل کرد فلک ار
بکار خوشه انسان با فساد	که از مردن جهانی را بر آرد	گشاد آرد و تحصیل خرب	چو حاصل شد کند خرب
بخش پنج فقیران بخت	طعام خسروی لذت است	دوای درد بیمار برادر	بسازد امر و زنا فردا نهری
ولی باید درین کارت دبر	سلیمان فطرتی آصف غیری	که سازد چون بسوزی با	دماغ گفتش از خوش بگرد

چو با تیغ ز ناکش زبانه چو ز تقریر یوسف تافت شانه بدو گفت ای بکار ملک لایق ندیدم از تو بهتر کار دانه ز هر کس پایت پرش کردم فلان هنر تلکیت نزن ز جو گفتگوی شاه کشور مبارکباد و ز جوش از نهانها چو ریان شد نهان بخت یو بجلم خست آنکه شد روان بیار ابارگاه خوش بیا بزرگ باطن از اقبال ظاهر چه گل چمن رخ زیبا برون ولی زان تازه گرد جان چاشنی بود در کار دنیا فیض بیا سند در عدل و انانیت مد اگر سلطان دل بت ترشد نظر بر عفت یک شکوه گستر بفکر کار در ویشی غول ده و شهر جلوش باقی بکشت آبدار پاک طینت	بسوزد بال بخوی زبانه که دانه ذول بقدر خوی آگاه دم علم و عمل چون صبح صفا کز رویا بد نش کار چنان ترا تا بنای خیش کردم فلان کشور با طاعت معین چو گوش حاضران گنج گو سعادت مست گردیدها زالطاف شه نیسان لطف بسوی خانه خود خسروان	دو صاحب دل چو با هم یاری بدان گفت ای دولت کار دانه ز غیم بود اقبالی حواله بعذر زانیکه در عهد نیسان توئی من بعد یارم جمله بر و نشین بعدر ملک انی نثار شایسته نیان نمود بخوست چندان آن چرا و عای شه بظاهر کرد نهان بیاناظم که یوسف یافت و	جهان ست پرشیا مینوی بخلق لطف از دهرمان تر که ما هستد سپهر شمشاد کشیدی بی گناه از زندان توئی زمین پس عزیزم و چرخ که چون من در ولایت شیرین در تعظیم بر یوسف کشود که شد با مشتری همکار هر دم سپاس آنکه شد راود فرما بعزت تیکه ز درخت شکست بتاریخ جلوس کارمان نمیگردد مباسی با مفا چه اقزاید بخورشید از زمین وزین وق پذیر کار امان نباشد کارگر گنج غافل کار وزارت حسیت شایان کم از تعمیر بیت اسد نباشد بود با ختم صد قرآن برابر در و دیوار گفت الحمد لله شیر از اچومی در خون شایان که روزی قطره زود در ده
--	---	--	---

بکارش کوشا قبل از شمشیر	بسر داری علم کروش چو خورشید	چنان دست ضعیف از او گوی	که حس درکش خسر دوی
برنگی بارگاه معدلت جدید	که غیر از ظلم مظلومی نمیدید	رو بجای ایتما بوار کی سودا	ز دی نیست بر خسار خوان
چنان در راه تقوی اندل	که شد تبسح خوش چون جلال	چو در کار دین و انشستی	حیاتقار عیسی رشکستی
خطیب خامه کش غریب است	ز فردوسی بر نیسان خطیب است	که یوسف شعله شمع توت	منور ساخت چون محراب است
بران شد بارودی شاه کشور	کشایه بستر اسلام دارد	بهنگامی که بر طاق سیر است	لال وقت میزد با ملک فرست
بجی گونی در انگشت شاه	که ای تاج سرشایان آگاه	در نیت که بجز گشته فیروز	شهر را داده قریب نبوده
ندیدم ز شعور چون سبک	زاد رکت بخرشک کشی	تغیرت در نیست آید دل	بجی رو آورده تا بهر اهل
بدرک نیک بد قادر چنان	که بی اندیشه فرق از تم تو	عجب وارم که با این عقل	پرستار بتی غافل ز بیزان
بی کش صدره ز زرگر گذرد	نمیداند چه خواهد شد چو رسد	پرستش را نرید دست زینما	بیا و زر کن در کیسه مار
خدای یحسین نیکو نباشد	که زرگر گر نباشد او نباشد	اگر داری نظر بر تشنه هستی	سزودگر جای بت زرگر سپی
خدای کش توان زد و دیو	بود چون بنده خود را بگدا	خدای را پرستش آن که افلا	بکلم اوست فرد در کف خاک
فسار داری بار تا ببارد	زمینهار بر شکاف تا برارد	شود تا گوهر باران جگر	بهوای خشک را سازد گل
شب رویت آید حکمت او	تو جان گدای بوی قد او	دلت را کرده روشن باده	کز او فروخت شمع زنده گاه
جز او هیچکس فیضی بینی	به بین آن آسانی از بینی	بتاثری وحدت تباران	که شده را دود شرک آتش جان
بت غفلت کست و سبک	نصیبم کن خدایا قرب خو	بقلب برج شاه فرشت است	صفا را شد خلایق از بدعت
به سو غم پو کرد و جوان	بکشم کافری آورد ایمان	بکم دقت از میان گهری نیست	ز روی مصرع کافری نیست
چنان تعبیر سلام آورد	که بت شاگرد و سید ساگر آورد	در آن کشور نماز پیر و پادشاه	کسی دبت پرستی خزان
برین توفیق یوسف بنظر افتاد	کمال شوکتش زور و در گرفت	شد دش خلق کید از دایه	دوئی بر جوست شد سوزناک
احسانش چنان شمرند	که مغروران بکشم گشتند	گر از ساز سازی خوان بید	لفسی چند پی ننگی گو
نیاز آفرودار و دهر	که مقیم به جانش شد	غزلی قدر به ناله	در آفرودار و دهر

چو یوسف استخوان دولت شدنم فرسوده در کایت قلم	توی میدیدم سیر خیمه آه چرا درم غمگندی آخرین کا	مخاطب شاه را میگردید حرفان روی از شاها باین	که ای یوسفی از قربت تو حاصل کونخ دور از شش طبع خیمه
اگر تقصیری از من دیده بود نه غافل که دگر گش من خرم	ز خد متکایم بخنده بود ز نادانی برنجیرش کشیدم	کسی بایست بر جام نشانی مروت کی نذر نقش بر من	که باشد به زمین در کار دان که باشد بند حاکم خواجه محکم
چو میشی شبت بر من خرم چو شمع آنجست بر خور در کار	که من مغرورم او گرد نیصوب شراب و لیس بیدار کوی	بتعبیری که صبح استعاش چو من کی در غل و قشاید	و بعد از آنکه مانده در زنا کجا از غنچه کار گل بر آید
اگر و بناست من چندان خیم بزرگی باله از فریزگان	که توانم کشیدن با زین نه از اطفال اندک سالان	هنوز از قوتم باز نیست ازین غافل که می آید ز جان	ز شان و شوکت پهلوی نیست نه اجسم من لیش و پنا
بچشم اعتبار قیامت اندیش ز بی مغزی که وی خشک	حکایت		ز صد صدوق باشد شک
سر سموت نشو و نسایم جواش گفت غصص من محبت	طرف گردید بانگ طلاق ده فریه تنی را که خدایم	که جریان میکند ز پهلوی من ترا چون و شباهان شیت	معاش چون قور کواه گرد چرا بروی من بستند
ز تن پرور شدی که کا جام که تب در استخوان شتر	تو توانی که پر باد زینت شکم بایست باشد بهتر از دل	اگر خواهی که یابی اعتباری سخن کوته غریز ز شک	چون بگذارد پیل کن عید بجای بود در تاب سفت
چنان گردید از ازان توان که در اینچنین خلی خجاطر	در اعضایش گزنی انگشت که پنهان شد چشم زنده	بلای بدتر از درد و سخت جهان باشد خدا منشور	بره نگر شود و زوایت ده و شهرش و فاعربا
برگ آماه شو گشتی خورنده ندید از روز و شب الا دور	که سار ز قحطش آگسز که بر آئیده باشد و زنده	برین معنوی قسملی برده زلیخای عرب را تاج اعزاز	که گریانست بر جامی نهد سو صحرای خاری کرد و آ
نمود از خورشید و ستار ملا را ز ایل فنی چشم باری	در و صحت برویش نیست چو خوان خوبست مبرور	رست در روز و شب اگر داری که کشتی گیس	سباد اکیه بی زکایه چو بر گردد و هم سمره آید
	اگر در روزگار مالدارای		و اگر در کوزه بی کر بلائید

چو خالی شد گفت زین کوزه برون	شود اینست بزمندان موش نایب	بود گردان چنند در انبیا	چو سنگ آسپخت کشید
و گر آن نیست اینست از ارباب	خمیر آسارند مشت بر د	خوش آن عارف که بر نیا چش	خرد در گوشه چون پنبه در گوش
کسانی را که عمری ادا ده کام	شوند اعدا چو برگردید ايام	مرا از پهلوی خمیر شیت نه	چو شب شد میدرد و پهلوی
شبست شمع مست گزینی از ای	سبد دوست گرا آبی ندای	گروهی از غلامانش شست	گرفته خلعت اقبال است
ز عریانیش دامن میکشند	بجای جاره الفت می بریند	غلامانش بسوی هندو	سفر کردند بی زاد و احاط
کینزان از ترش و شاد گشتند	بفتوی گریز از آگشتند	زلیخا شهری از روز و فضا	بغل بر یک جهان آتش گشتا
مقیم گوشه گردید چا	خراب از بام و در و دران بود	دلش محزون بکج سلیقه	ز دست روشنی آینه افتاد
بدل شد طاعتش بچشم	بران هم نجیبا از خاک سوا	شد از حاجت و خشک چندان	که این شد لبش از زخم دیدن
تنش کر بس طوبت گشت	فغنسی ز صد میکرد بخیر	ز اعضایش لطافت بود	بخود چنانی فستانش فرود
کینری بود و غوغا اش دران	ز رخ پیری آنم رفته از کاه	دران عهدش کسی نگذرد	نشد بر گوشه بالین نهین
بجوشتش کسی بر سر نیام	برویش غیر ناخن در نیام	اگر بر سر نشان چنان خاک	کسی که روشن گشتی غیر از خاک
و گر صدا چون سبب بود	جهان نوحه گر نامش نبرد	ولی آن عشق آتش دهنه عا	سراپا صدق محکم پی صاد
غنی آمد بخاطر ماه ماش	که روزی بود جانت گشت	بهاری بود باخش ملکه ای	سوار باد پایش حکم جاری
سپاهی درش سیزد پلار	جهانی بر سرش مسود مار	مکانی دشت فرشتان بود	مقامش بود زین تا هجر بود
دران میرانه عمری لب ببرد	ز گنجش زد پیری سیم و زبرد	دکان بر چید صرف جاد	رواگردید قلب ناتوانی
شد آفت اجانبش نظر گاه	چو یوسف مرد ملک افتاد و چاه	سفید بخت چشمتش تا	پراز برک سمن شد آشیانه
بحاکای چنان پیش چید	که الماس از سلیمانی تر شید	چنان چسپید ثمر کار باجم	که شد راه تراوش نسته بجم
بناخن سینه کندی تا خرسا	که برگ گریه توان کرد بی	ز حسرت که چنان بیگشت	که نقش خاتمش گردید گشت
همان بایاد یوسف سخن بود	همان از شوق یوسف شعله بود	چو قرآن سخن پیش می نهاد	بعیر از سوره یوسف منجوا
نخودی جز بنامش خوشش را	که باشد یک نگین صحنه	سپاه فرقت یوسف دران	شیخون شکیش و آرد

تکلم بخود بی آن پرست اگر نوسید گردیدم زودین شود وقت مرورش بیک ز فیض آن سحر گردن پیچید بد جا که شاید بی تکلف بیجا کی شود دیوانه پاست نمیباشد مکان عاشق زار خوش آمد گوشت زرد کاش نموداد در نیستان بند کاش حصار نی بر و جش یک دیوار تر دیکش رسید چنان و نه ولی در نیمه صد شور و شورو غلط گفتم شبی بود آن کمال ضعیف از نواز عشق نیم نمیزد که شراب عاشقی خوش نظمی که قلم میریخت برین زلیخا را در آن تاجانه مردم ز پریشان زنی دیوانه کاش بد وین چشم دار و چشم دید چو میداد محبت صیبت	تکلم کرد کای یار و فدا شود باری لم خوش نشین بگوش آواز پای شکر او بی خلق مکان آماده گردید حرکت نمودن زلیخا از آن خانه بترک بقراری و بر سر راه زنی خانه ساختن که عشق اول حسن آمد پیدا که باشد بر سر راه نگارش مقامی ساخت از فی در راه بکاشش سیمای گردید عمار شدی ساکن زدی خراجند بجفتش هر نی گشت دگر بود علما بر سرش در موج آید طاب خیمه توان بست بر آن که وی سرتی میورد برود حرکت عشق شد فی حسن شین چو دیدند آتش آید پیش نیم ز شوخی در فی آتش که دینش خصوص از یوسف خورشید بجمن سیمه زرد دارد دگر	نیا یکس برین میرانی آید بجای آرزو دارم توقف داعتم بال پر گیر و زبش بیا ساقی که عشق تو شین آید ز شهرستان بصحرای چو زلیخا مطرب ساز شکسته بطرح چشم اما چشم گریان به پشت افتاده کونی عجبونی در آن نشست شد زرد مالان زرد و قیچمه جاهش فاده شکوه عشق گر خواهی بدانی من بر مردم افتاد خنده مدار از رنگ زرد عاشقان گل عشق ست ز رنگ زلیخا ز حرف بی نمک لاله او بل یکی میگفت مار ملک چیدم یکی میگفت این نیست قرن گرفته زه بر یوسف کزین	که گوید حرفی از یوسف شوم که باشد چون شمشیرم دل جانم کند پروازش ستم پر سیمایه بر لحن نمایم عرض حالش پیش یوسف ز پرویزان چون میرانند بصحرای چو در آید چاه چو فی دزدان جنس نیست سفید زگریش گردید رنگ هواد و چو باد می هود چو شیر ز خداری در نیستان طیابی چند گردش استاده دارد طلبگاه ناتوانی که مار افتاد دست انداز که می شود کل خورشید رنگ که ناظم بر ورق شد یوسف آید شد دست بر جرات نمک چنین دیوانه فروتی ندیم بد و حسن دنیا رستم فلک برآرد یوسف دنیا را
---	--	---	---

دربین من گریه بود و بی نصرت	کی این خیمت کشید کی این خیمت	لب انسان بود و گریه لب گور	زند بر پای نیا بود زود
سوال خلق را کردی اشارت	که گو شمر را گران کرده غارت	و گر گاهی جوانی کرد نهشتا	فکندی مستمع را خند و ناز
اگر بسیار دگیری درین کو	کری پدید کن یا او سخن گو	کشید ای این ستمها لیک محزون	نگشتی بل شدی اینجست غمگون
که تاب پنج در راه دلارام	دلالت میکند بر جن انجام	سحر گاه کن یوسف صبح پیا	سواری را که بستی چو خوشید
زمیدان میشد تا طرف بان	زمین خویش گردید چو گردان	ز جوش لشکری دریا عظام	نمودی کشتی گردون توهم
بحالان هر طرف زین کو	کلید آسمان کسریائی	میان قلب یوسف مرد کائنات	سوار البقی چون چشم دلار
خراش باغ دولت را میوه	سبایش که شوکت برده	چو ز گس شاه چتری از زر و سیم	کشود بر سرش امان تعظیم
نهیست چاوشان چو بداران	شکستی شان بی پروا و اران	زینجا خوش شدی از خوش مردم	شدی خندان گشتی از بیم
که این غوغا دهن جاز احیاء	نماید ره بصدر التفاتم	بطبعم بریز این شور استقامت	که بدی زندگی وار و قیامت
برجعت رفتی از نی سبب بیرون	چنان از بخیلای نعم دل خوش	نشتی بر در و کردی تا شام	بچشم دل رخ آن اسپما
ز یوسف مغر جان که معطر	فتاندی به رخ آب از گردن	طعیدی چو شعله یوسف لاله	خبر از کلاه زگر دیدی از لاله
که شاید رخ تواند سود جان	که آنجا خوش یوسف سودا	پس آنجا پر بال غم و درد	بکج آن قفس و از میگرد
بقدر آرامی آتش شبت در	که کامی کرده بود بخت حال	چو میشد روز باز این بقراری	شدی شاکر خاکش آب جاری
خمش را سخن بر داز کردی	شکایت را بلند و از کردی	که چون من تیر دایمی درین	ندارد یاد و غرضش آزاد
وجودم تا با یجاد آشناده	چهار دم چا دیدم چشاده	یکی کردم خراج روم وری	خریدم یوسف فرزند پی با
کنون آن شاه و بن نیا گمان	مقامش تخت زر اینجا جایا	ز لطفش عالمی شاه و نامروز	بغیر از من که میسازم بدین
نیگوید زینجا را چاقا	که گو شمر را نمی دلد بفریا	نیگوید چه شد آن عاشق زار	که کردم ساخته یگیت جلد
گر او بد کرد باشد کرده است	چرا من مغر بخش را شوم تو	بدی که عاشق دیوانه شود	بر معشوق عاقل پرده پوشد
ز تناسل خطا کردم و عشا	بسی فکند است این شب و رها	دم من فکر با میر شب و روز	بنویسند با میر شب و روز
همان هرگاه یوسف با صد غرا	بسمت غار نشین شد بکمان	برون می آمد هر تیر قدم درد	همان کار که اول کرد میگرد
نمیشد که با شش گفت یک	که فرصت دور و غوغا بود	بسیاستی چون رنگ سلام	بر نیز از نشسته توجید چرا

<p>که عاشق مست و حشمت مکرر میان عاشق و معشوق حائل دل عاشق چو گیر و شرب و دود تمغیت با جبین</p>	<p>آگاه شدن لختی ابتکار سر راه و توجه ندیدن و آخرت شرکت را بسک توحید شکستن و قبول ایمان و خدا پرستی کردن</p>	<p>بکار عاشق بسینا مگرد نباشد خرد و فی از غیر بحسن شود شام فراقش صبح دیدار دوئی را هر که در قلب و کشت</p>
<p>یکی گشتند از افراد مقصود بخی برینست از خوگوستن گهی آهش چو قصد آسمان مدام از رفقت یوسف خیر بود اگر میرفت از خود منقشه شبش پیشت خود باو تنگ پرستیدم بحاجت دل مست ز بس بودم پایت رویا خرامیدم بهندم باو در سر بندرت در همی خوشست مسلمان اهل مصرا خالص که کارم گزیند و شکل درین نوخود پروردگار صاحب مرا عمریت می بینی بدین که از دیدار یوسف چو شام و گر مانم بدین حالت که هستم ازین گفتار دم نیز کز دم</p>	<p>که گردید پیشیان اجرا مسلمانیت مردی پیشین از ان فی بست تکرش بر میان دلش در چاه غم زندانشین بود نمیشد بر دلش ظاهر که رفته نشت و ز دروید این بزرگ که بستم بطاعت صبح و شبت شعبه داغ ناخن خورده دید چو آب او دان که به پر ز بگنجی که روشن سخن خود شدند و من ترابر دهمانی گشایش نیم لطف تو در کار چو ابا بنده خود سرگرافی همیکردی چراغ محبت فرو تنم نیز از امل خواهد شد آرزو که می نخواست خوا به کردستم سیح صبح احیا کرد عالم</p>	<p>که از دیدار خود مست و مست از ان فی خانه بودی آتش افروز درانی کردن اجازه خاک ناگرس طالع غمخواری او را کسی بناله هوش گشتی خسته خداوندی اندامت شایسته براه خرامت پافشردم سریر سروری ایشاه بودم گفت با جان مقابل می نشاند گر فتم بندگانت را بی دست بدین اخلاص کردم بندگیها برافروز و ز غیرت تا ماهی ز در و بسکی چون دل خراش نظر دارم که چشمم را روی تو با خلاصت کنم قرار دیگر که نومیدی ندارم پاش صف آرام را بر هم زدنش</p>

صدای کوسین و آواز دما	نگه از تارک گردون عمار	زلیخا ناله سپید تر ز هر روز	شتابان شد آبان دل فروز
بسی فریاد کرد اما زیک تن	نداشت نخت پیغام شنیدن	چراغ ناله باش کی شاره	نزد بر پشه گوشت ستاره
بجای خود خجانه گشت زان راه	چشمش اشک بانشک آه بر آه	زهر رویش بر آمد دست چیده	بکشتن شرک آلوده گردید
ز بار دشت بت را مستی	زوشن سنگ چینی نای گشت	مگواز پار با کثرت مبین	که تخم وحدت افشای چشمت
شد زهر بارهش تعمیر درجا	بیا یون کعبه امید و آمل	بسر ز دور زمان از گلبن آمل	گل لاقنطوا من رحمته
بتعیر خرابیهای ایمان	زمین گل کرد و روز از آمل	چو شنب پاک دل اغسل چو	بدرگاه خدای پاک الید
کرای سر را یا امید و آمل	بر حمت دستگیر آه و زاری	یقینم شد توئی در زیر پا	زمین و آسمان روق فرا
کرم خوش با گلانی از تو دارد	ز رحمت روح از تو دارد	شهاب زار بر سر هفت کشور	بزرگی ده توئی الله اکبر
اندازه بردت گردون بزرگ	نباشد سر بزرگی چون بزرگ	لبش گر سکه زانست نبرد	گلهای مرده نقد جان بگیرد
تخلی دارد ز نور تو هر دشت	دلیم شعله نور السموات	تو یوسف را بدن جن آید	تو روح عشق و جسم و می
تو پروردی بنور خود گل او	که گردیدم بدنیان لاد	تو سودی سر و شبهای بگرد	که چندین چشم اغمی اودند
کنه هر صبح فرمان تو بود	جوانی بر حسین عالم پیر	مرا هم آرزو باشد که فیروز	کنی با آنچه کردی شب و روز
جو انم سازای از پیری گم	دجی شیمی بر یوسف کشایم	دجی دامن لب زین گفتگو چید	که رنگ شب بوی صبح گوید
برآمد آفتاب مکه داری	علم زو بر سر کوه سواری	زلیخا باز بیرون رفت محو	چو تیر حبه از دل غرقه دشت
دمم امروزیش از ناله زار	سرایت کردی یوسف را خوار	چو یوسف را هم سلام زلیخا	نهانی کرده بود آن روزها
کران گشته ماه تیر لعل	نماید یاد بعد از آن روزها	بخو و بگفت آن مسکین حجار	که هر جا رفت همراه و فگار
نفی تخم چو شد آن درو	که هم سرور هم میدویم	جفا از دیدم بسیار دید	و عشق جای کام آزار دید
رسیدی گر بستم دستش امروز	تلافی را کرمی بستم امروز	سرخوان محبت می گویم	ادای حق نعمت نمی گویم
بکوی دیده بید و سلاخی	گرش مار دگویم نیست کاف	بکویست شکر اهل دنیا	بها و این شیوه بالاترین
مباش از ذکر خیر ان غاشوش	مکن بنامی خویش از خدایش	درین اندیشه چون پیش کرد	که می آید ز راه مقصد آن کرد
چنان بر دهم طربان دل فر	که گفتی پادشاهی شد و چار	ترویکی اشارت کرد کز آن	که می بینی بنحسین خوا

بهر راه خویش اما بغرت	یاد پریش من بنگام صفت	بیاساقی ملاز پریم عا	و کرداری همان پیا نه بردا
کران چون شد دماغ شقی	داخل شدن بسیار گاه مرحمت		زلیخا را جوانی بخت در
گو کار و فایز و کاریت	مکافات و بعنا یات الہی و دعای		که داغی را تلافی چشم است
ز تن گر بگذر جان میدشد	حضرت یوسف علیہ السلام از حسن		کر این از کف نه آن میدشد
سر ثابت قدم در راه دلب	جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن		شود گر خاک از این بیت نبرد
ولی بر آشت و قتی زندت	کر پا انداز و غیثی آوری تا	کشد دست محبت از دل	که بوسه به زخمی با شمشیر
ز نو میدی اسیری کردی آن	که سازد رشتہ جان ام	مکن از دست گم میری کتا	که باشد ضامن عمر و باد
چو یوسف از سوار ی باز گردید	طراز مجلس اعزاز گردید	ز کار ملک و ملت گشت فاک	بساط آرا معلوشت فارغ
در آمد سیما ن دار لچا	بعض عا شد سفر پر	مرخص شد و آرون بدو	کمانی را که میجو شید زود
زلیخا شد در آن مجلس چو د	بکل جزو ضعیفی گشت وصل	هیولائی در آمد در نظر	ز غش صورت و معنی تبرا
سرس را مغرور و حق در کوف	حلاوت نمک رنگ و فو	ترنج خسرو در پیش رخ زود	بهین چنین ز قشایر چو در
ز بس دندان پی آزار گشته	لبس دنا چو بهر داشته	شده بهر ریش از جو زنا	سفید و خشک چو فی باق
لباس تار و پوشش شمع	که از یف حرمان بته حکم	پرمی بر سر آن کرد پیکر	کران نظاره کرد خاک کسر
بدست خوشه برداشتن عصا	عصا کش چو بشوق مسا	خیالش بوسی پوشستی افزود	که از خود فتنش باز آمدن بود
دمی چون تیرا چو بخود می اند	برویش اشک شادی افشا	بجال آمد ولی حالی که مردم	نمودند از حضورش خویش را کم
با داب سلمانان سخن کرد	سلامت تحفه آن سخن کرد	چو یوسف پی جالش بر چو	جوابش و ابل از جای برخواست
طلب فرمود ز در بخش بخت	بدان ضعیف پنهان آمد بخت	که قاصان خندان جا دیدند	منعش تلخ شدت نمایند
غضبنا کار یوسف گفت آن	که می بینید ز دس پای غرا	نخند می پیش ازین و صغرو	زرگی بود صاحبان و کت
بصورت گردن در برگ با	بود در عالم معنی بهای	گو سست خاک از وی خیزد	که دیوار تر از بر سر بریزد
نمیدانید که زلیخا است	که آیش زبس آرایش است	زلیخا چون شنید آواز یو	بدینسان قصه پر دلفریف
ز خود خندان شد و آید بخود	که میگوید ز شرفش نشن	بسی در سینه بر دم آن گلریش	چو آه بسته لب سپید بر لبش

که گردشورش از روی خفت تو بی وستان زین من تها خوش از روی که چشمش روی آ مدم از مهر بودم دلگشای برامست استخوانم خود خست بجوشش آورد یوسف را قش بیشخونت که بر روی خوش آورد کشید ای گفت ای کرده یل تو تا بودی عالم میل زان بود و اگر آید برامست نوربان مرا میسوزد این خجلت کزین ایده رحم با این پریم که چو میدانی که عاشق خود است برون آید چاه شرمسار که ای خنجر بسمل باشد روی زینجا به غایت شد چنان قضای با چشم خمر نایست و نه چون من خبر دارم ز حات خدا بیند چو سویم گشت تو بدان حسنی که بودم باز گردم که دیدارت چو قهر خوش نای	یوسف از زانج شستن رفت منم گلچین لطف چون کوشا ترا میدیدم گل در سینه میکش منی بستم بجز بند قیامت بیایست دیدم لعلین میخست بماضی راحت از میدانش چو پیشتر تهر طالع کش آورد رموز به هم تقصیر و تبدیل اگر گزواهی تو زان بودم کنم تصدق کردم گوشتم سبک بهر یک زبان محصیت کیش گرم باشد بود و تقصیر دیگر جنونی را تمیز نیک و بدست شود هر چشم امید داری که تقصیرت که شتم چون کاش که سنگین خاک غم را داری مرادم را بر آوردن حدت شناسم یا پیشین و جلالت شود یارم بروی عوت تو بدان قانون که دیدی ساگر دم ترا هم دیدن من بدین	که ای جانم فدای گفت و گو بشکر نیکبختی چون بوشم زگهار تو جان می یافت جا نگاهت گزین من بخت جان زمن میگرد هر دم نعمه گل سراپا و لوازی گفت چون نکوحیم جا و اقبال کجاست نگردد در پرده شب کرد جان ز کف تا گوهر قرب تو دام گر لم زدست دولت فتنه ترانی جرم در زندان نشین ولی مرا فضل بخشش است جوان مری چه باشد کین بجزی گریه کردن ابراست بوگر از روی دیگر است بزاری گفت چون ادای جان چراغ این تن تا تابا روز طلوع دارم که بیچون و چرا چشم منیش آغاز بخت جزایم نیست در چشم و جان چنین تا عمر باشد گذران	شب روز هم زانک تو که آواز تو می آید بگو شم روان از فیض نقارت و نم تهی میا ختم جسم جانی شبست پروانه بودم در ذیل که ناچایست خام بخش جهالت را چه شد ملت فحاش که چون گمشود پرگاه خانه نیامد دیگر آن معنی بیاد عشق سلامت رفته باشد پندیدم که لعنت باو برن خطا که قاف باشد پس عفت شود هلاک و عفت عذر آن که یوسف گشت چو در گهت که گرفتد و باشد گیرست که گستاخی کنم در عرض حات نگردیدست کس خاطر فرو کسی در کار خلاصم دعائی جوانی و جسم با زنجش مرادی در جهان از زندگان و وصلت بر نفس کامی
---	---	--	---

بد دیار کرده و قنار درین دم طوطی عرش نشین که در وقتی که ز در بگشاید و اگر آمیزش تا زن باشد کنون دست و پا بکشا که مینی ز دود و دخت بزم آرا چرخ مصورتا مکر بصدف بخت بارادش سفید بخت مسلمانی فرو دشت آب در سخن دواز طوسی گوید آن بوحث غایب چون دلش ز نیجارا چو این حاجت رو شد ولی در عرض طلب هم نیند ز نقش تامل ساده گرد که باشد دست مردیت تن قبول امات ایجاب آبا کنند بر عالم و باطن مبین جهان و نون بر اتصال بود یک جمل این صلیت آبا اگر دانی مزاج چرخ و خمر ازین منت بواجب نشو	که یوسف شد به پیش مهر پرور فرو آمد در آن آینه خانه بت خود را نیخاشد مسلمان براه آرزو ناز نه باشد ز ماشا طعنه و ناز فنی تراشید اقص طاس با سوارش با یافز زینخت بجایش چین مجاور شدند که عاشق شد به روشنی که بنیاشد زینحای جوان هم در شب و عار است بخت پای شکر یوسف جبهه شد لب ترک ادب بر سر نیند بفکر کار خیر آرد کرد رسیدن زینحای به تشریف از دواج حضرت یوسف علیه السلام - تصرف و تفوق حسن مجتبی با اتصال تبذیل باشتن مزن لاف خدای که خد شو یک لب گفتگو خاطر گشت	نفس شوخ است ساز آسمان گد بر یوسف گفت میگویی خدا چنین الید بخاک گنج گزشت نکردیم از کرم زد سواش دم یوسف بخار حق پسند گل آید برون از داغ هوا طراوت گیر شد روی گل قاشی یافت جنش پای هر ز خل غشه اش تکین آید چراغ بزم یوسف بوقیو ز نایزد عای آن یگانه بگردش مضطرب گشت بحکم حق یوسف گشت آگاه بیا ساقی بن فنی بگویم زینحای را یوسف عقد بستن و عود آدم و عیباد و خوا کزین را مرد باید مردان تفرق ماهی و استی و ابال عروش با سوا تقدیر داد نیمین یک موش بنی مذکر عرب را اعتبار که خد است	ولی از نیم ستاخی نمی کرد بنا شیر شنا سازد دست زاد و دوست حن اول لبش مشی گشت در دم خالش دعا داد دست آغوش ز یکشت سخنان یک چرخ بر آمد بال بلبل را گل از زیر که دارائی شد شین شینه در چنین چون آفتاب از صیر باو شد از خد این کاغذ برون آمد بان خن ز خا که این گشت حرم این بود خا که خا حسیاطی نیست در طلا و خوشی و صل و تو حرم زینحای را یوسف عقد بستن و عود آدم و عیباد و خوا کزین را مرد باید مردان تفرق ماهی و استی و ابال عروش با سوا تقدیر داد نیمین یک موش بنی مذکر عرب را اعتبار که خد است
--	--	---	---

عزیز بسیار احکم غمت	ز وحشت ساختن دودن	بغرم عقد نگین چنی است	که از خست تلاقی جوین خوا
تحلیل شده خوان صلا	طلب نمود از نشه تا گذرا	دور بخش در مضرت	بجای کرد نشه تا ز محبت
که بر هم گر بخوردی سم وین	شدی مضروب و چرب	ز بندش بیکه نعمت گیر کرد	که از پا و شای سیر کرد
بحکم نیست وقتی که هست	سیلمان بود قیس سعاد	سیما با خضر از تو گشتند	ز بخار ابیوسف عقد بستند
رسوم شمع شان بجا فرو	بهم شان در نه پیوند از لب	ز لجا شد چراغ حمله خانه	بشکرا این تجلی روزیانه
که آخر با بخش لبی کلف	کنار یوسف شیت الشرف	پرستار این پایش جبهه بود	بگریه دشمنی خدمت نمود
چنان کرد از زکب انوا	که شد خاشاعی هر پرتا	لباس لغزیه کرد در بر	جمال آهست بجز از بر
پس آنکه قطره چون نیش	براه نور چشم خود نظر بست	دلش خالی ولی از آرزین	که ساغر پرچو شد بیدارین
لبش نه دیکچون بدلی با	نگشتی بوسه زین بر روی گها	گهی گفتی بر وزامی شکسته	شب بجان راهمت کلبه
بر و تا شمع من از در ده آید	چو شمع زندگانی بر سر آید	گهی با عشق میزد این خوش	که ای پیش تو خضر چشمه شو
خدایا گر کنی دعوی تو	که هم جان میدی هم بیتا	بروگر صد روز در دم گشتی	چون بخیر استخوانم تاب دی
بر من آرم لطف پیوست	سانیدی بلف مقصد	گرم پامال صد شو کبی	حالات کردم آخر خوب دی
زبانهای تو باشد ضامن	مبادا که تو غمناک خشنود	چو فراغ شد ز کار چش تو	بشبت دیک پیدا در
فصحا آراست مخلو غنا	چراغ ماه شد پروانه	کو اکب منیط با هم لبها	که دامادان خوشخو با عوا
زمین کان سیاهی فلک شد	طلای وز پنهان چک شد	شکستی از دم آتش بخورد	زینی بیضه بیرون جنت شد
بر آه دین بر از جی سنا	هزاران گوش بر افشا عوا	فلک تحت سعادت بود	قران چشمک ماه شو تری
ز جابر بوست یوسف چو	پی دلجوئی محزون تذرو	بسودای جال افشا دوا	روانج بسودای این سوا
خود ز این پیشش آن دار	هزاران شمع چون آه نجوا	در آمد در حرم چون پادده جام	چون نرم بود پیشش موج
چو بخشایش چراغ فروز	چو آینه شرواح مغنی آ	ز لجا وید یوسف را چو پیش	بتعظیم حضورش رفت از
شدش یوسف بفرجه چاه	گلاب فشان با نرس عوا	گرفتش دست گفت از محبت	بهنگام صال گاهی او
ز جابست آن زین و لوا	که شمشیر باد لیری کرد باز	نمودش دست در حال	ز یوسف نیز شد تا خیرا

کشدش بغسل زود در دوشش	برآمد از بهار و باد و یکجوش	کشدش سیمین تو بکشدش شب	لبش نقش کند لبش لب
لب جوان به عشاق را جان	که باشد بون خضر آب چون	صدای بوسه در رو که دلی	بود آواز آب زندگانه
ز لعل غنچه چون صد گون گل	رو باغ نهان از شوق سپید	برآید چشمه از زیر دامن	که گشتی مایی انگلیش گریان
دو اتی دید پر شجر بخت	بمشق کارانی خامه بر دوا	ز پس باریک کروش فکر آزا	قلم ساخت در شوق قلم بر
نهاد از شوق طبعی بی همت	بحرف بجز انگشت تصرف	بیبانی فرو شد شاخی از در	برآمد جامه با قوت در بر
نهایی شد روان در باغ پر	بجیب غنچه شبنم بر بزم گلشن	چنان حرف داد و گفت گوشت	که آتش بی گزند از پنبه جوشید
ز انسان کم کند زان کمیلی	که از پشت شکم جوشد تنها	از ان پستی بلا شد لیل نیا	که آب آمد بر لول زبالا
ز نذران جسمی از مردم زبانه	که افتاد تب داخون در	چو دوزخ تندی شد سیرکون	عطش چاه کرد و آواران
قرار از بقیاری یافت مولود	که با فاد از مشقب بر بود	ز آسیرش تنی پهلو گشتند	بهم سوید پشت از رو گشتند
چنان کرد از بهر خویش خفتند	که در یک بستر از بهر خفتند	حکیم صبح شان چون بستر	ز رخ خواب بیداری برآمد
تکلم کرد یوسف با زلیخا	که ای دیوان حسن بخرسا	بکام دل غریزت بار ناخوا	معای تو حل ناکر دچون
که چون با حق شود آهسته فکر	عقیم ست از درستی معنی بجز	جواب آماه شد کای حجه اهد	ز سر ماضی و مستقبل آگاه
تو در خواب آمدی بخوشیتم	سپردی ز برای خود بچشم	کل تعبیر از لبست کمال	ز پیوند تو چیدم بکمال
کشایش زان شد که کشیدش	که برست تو بود این کشیدش	از ان محفوظا ما از در دغا	که بود این گنج عشق تو خا
چو میدنم که دانای دوا	نخردم پیش این چاک زبا	تسل گز زین عرض محل	بر پس از خانه ناظم فصل
که سیر گزشتم ز تفصیل	درین کتر السه از کرده تاو	بیاست درین بزم مضاف	سیر و نه سیر کشف است
که بجشاید دلم چشم ترا	روزگار گذرانیدن زلیخا دیتا	بسیار در لباس مواصلت معشوقی	بغیر یوسف و نازلیخا
گرفت بیجان هوا زندگانه	با حضرت یوسف علیه السلام و بدید	اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد از	ورت بر سر تاج کیمیا
اگر خواهی بضعفت زور نا	فاگر بر آنحضرت بتمکین اتفاق گشت	که یابی بر مراد جان و تن	جان چون صحبت پیری ترا
کل غرت ز نذران حجاب			کشی در بارگاه قرب غ
برایان و لا عشق زن دست			که یابی بر مراد جان و تن

رخت انتقال بر ناله ارتحال سبتن و بر اراه شتافتن

چو خلاصت شود عشق ناک
ز اینجاشیر زین پستان چو ناک
چو باید بود عاشق را ز خود
نمیشد خبر هم آوازه محبت
درین جنبش جان مرد یکشد
دانش از کجای صبح بختش
ز هر کس که می دیشود
چراغ مرک را عشق بازد
ز یوسف هر چه اول میداد
حجاب آب خاک آتش کشت
بجستی چون گاه افتادش
ز پهلوش تی میگردید
شدی بنظر ظاهر ایشاده
همان از عشق یوسف بود
نمیشد در شط صحبت شاد
کشید از جام وصل دمی د
بنای طاق چون قصه فضل
چو کاخ چشم صورتجانبان
زمین از سایه اش چنان
ز خاکش گر شدی آدمی
ز اعجاز بهوش مرغ تصاویر

برید ز خویش چو شیر خا
نمیکو دید خبر ساز محبت
که خونین خرقه اش خلیج شد
بر آورد از غبار کفرش
بنازم عشق را کاین ابرو شد
در خیالین نکسند آنچه داد
نمود آخر تلما فی فروع
بشک و آه زمی میگرد
که یوسف رفت از یادش
کنار او منبرش چون نگار
تراکت زان چار شعر استوار
ولی از وی مانع از جرات
که شد از گوشه گیر عجب کور
که چون سینه بر دوشی
سر باش بر جبریل کامل
چو قصردین پراز تصویر این
بجایش داده خورشید صاف
سجودش از دشت طایف
مبدا و از لیک آوازه کبیر

چنان بر عشق می چید خود را
چو دایم در سر خود این هوای
و عایش را بر عشق جاودا
جوشش که جوشش او جوی
درین گشتن گلی باشد کشف
نیازش از زین یافت چندان
چو باهی چند یوسف ببرد
ز صورت صاف چون معنی
ز یوسف عاشقی میزد زبانه
گر زینان گر شد سیوف و تیغ
کهی بر عکس ایش کار کردی
بکف میخواست دم نقد و
چو یوسف بر همیشهش گهی
عبادتخانه از بهر روستا
گل صبحش خنایست محار
چو مهر که بلا شویش منظر
ستونش با عدست و آفتاب
دران بود از وفای فیض
درش با ایضای کعبه نو

سبت ز روز کرد و روز آخر
ببود اگر خوش بخویش
که بر سبکشت و کم میدید خود
ز مرغ خانه پرواز هادی
اجابت کرد عشق و شوق دنیا
بهشت قرب را گردید ملک
که رنگ عاشقی روشن گرفته
که بود با صحبت یوسف کربان
مجازش با حقیقت پیشبرد
دوئی رفت از میان و جدا
از و عشوقی و ناز و بهما
گرفتی دامنش از پی در پی
ولی در باطن استغفار کردی
که سازد صرف در بازار طاعت
و خوشید رحمت شد بر و طاعت
که چشم خست با خاکش و خست
شب در خوش نگار با پای
منقش از جبین سعداگر
همایون شمس مهر بت
نماز صورت عابد آباد
خبرش از غمخواره جو

بصدش تخی از یکدیگر افتاد	چو مشرق نظر او از لایبوت	چو ستادان بکارش بستند	صفا کاران نخواستند
بهم غوش زینجا رفت یوسف	بسیار گستان آه فر	بد گفت ای محرم عشق متا	که از شمع تو سر زد شعله نا
چو نازت از گل عشق جدا	سرا ز حکمت کشیدن پیوسته	تو گریختی کردی عجات	برای من در ایام امارت
بابا دیش کردی گنج و پرا	شدی چون خایه نانی در فضا	کنون بهرت هلاک کجاست	عیسا ساختم ز نینسان
تو آنجا ره نمودی خطایم	من اینجا باری از سونو خیم	تو آنجا تیر فل کردی دیم	من اینجا دیده بر زو کشتم
در اندام دست عشق شفته	کنون هم دار داما در واط	هوا می عشق و مغزی که پیچید	ز هم بودی خوش و ناخوش
پی هم چون هر دو با می بود	بود بدستی گردا م حذو	تمیز نیک بد کار شحوت	و زان دو عشق سر و پا
چه داند قطره کر از آب حیات	که خواهد بر ریاضین باخت	تو هم زان بدستی من کن	ولی مرا باشد طرفت حق
دم مردان دهن ز نیاید	ز امت کار پیچیده	مرا گر عشق و در می خطریست	از آن رخ شب عکسی تو بهیست
بر دم چون سید بود	که بر رویم نیاری جرم	نیایش ز چنان تشنه	که بوسیدن بان نصاف
اشارت کردن بخت لعل	مصلحا تو این کاشا معبد	درین معبد طلعت خورشید	بشکوه آسمان شش نهین
کسی را سجد کن جلوت	بگوشد ز دات چشم	و مانند زخمت گلبرگ آمل	ترا شید از سفالت حلقم
ز دلگیری خوشنودی کرد	ز معبد است موهوب بر او	ز اسرار بد خواهم بد	در آغوش تو خواهم بود
مگروقتی که از کار الهی	شوی فارغ مراد و عا	ز اینجا بوسه ز در پای تو	که امین شد بنیست
بدین ستور با هم دست	در دایره خدای هم کشته	بفرست گو صحبت می	که از هم رسته که میوست
خسین بر زدم پیش سیال	بر روی یکدیگر بودند	تسلسل اوقتی بسیار	بگل کام از رخ اید چید
ز تاب یکدو دلاشته	بگو هر وار رسید آغوش	درین غمخانه بودند	که شد فرزندان
چو عسراول از قرن و دم	نمودن جان و جان	تصاویخ غم با شاعران	که در سینا جودم بکران
ز نه خورده آخر آن	که منید اندازم پیش این	بشرح اقصیه کلام زان	که نتوان عالمی نافه در گشت
ای گزینست خوش نصیب	بجل گون باید زدن	شنیدستم که در درو که	برون ز خیزد زین دار
زین ثروت سر و گیر نی	بو خدخانه اصلی خبر	قیامت بخت در جراحی	تر ززل در دوی بسیار

پیش‌ن کرد دولت مزین	گریبان چاک ز دشاهی چو خاک	بما تم یافت سور صریح	زمین چون آسمان غلطید بر
بقصد خود زانجا شد بگد	ولی است مرادش بخودستی	به بهوشی شعورش نقد کرد	نماز فقرت داری قضا کرد
ز خود میرفت و می آمد بخود باز	ولی با سوز فتن آمدن ساز	چنین تا هفت می مرد و می زیست	که آخر یافت در دیش پادشاه
طلب فرمود چو در شکفتن پوش	تباوت عاری داد آغوش	زنان از ساز و برگ خلعتان	بسوی ربت یوسف پادشاه
چو زیاده فدا ده سر و تن داد	بیاد آور و شمشاد داد	گر نقش بغل اما چنانک	که در دیش عضد حاجی جان
بخاکش جان فشانند آن یار جا	بکاش آخر آمد زندگانی	بگل افشانی بخاک سپید او تو	بدین ملک از بهار عشق سبزه
شکر بخت باید پافشرد	تواند کسی سید تو برن	درین مردن چو عمر جاوید است	مصیبت شستن مهر تاب
به نقد جان تا ننداز که مهر	سپاری گر گنجور و فایه	اجل باشد علاج در مجبور	شود شیرین گل این آب شوره
شود در صرستی تشنه جاه	که باشد خون فو آب این جا	حواجی که چه بارت اندک	زینجا وارت آخر سحر زحاک
بقاد و ویست چنان بر نیست	جهان کردی هر خستایی	ز دو و چند زیری شمع	ز گردی چند داری پای گل
گر مغیبری عالم بدست	و گر شاه جهان ز نگینست	اجل چون بستر از تهاور	راست یاورت گردد و لشکر
تواز خالی بسبب ز یاد خود	مکن چون کمان پر باد خود	شود غم شادی از فرمان	تسلیم تو بردن تا زمری
بخودی گر بطفلی نوحه پردار	لبت را چون شکر شیرین دار	بغفلت گذران ای دوست	که خواهی سوخت چو فتنه دار
ز غفلت صبح کس نوری نهد	قیامت اگر شود شور می نهد	درین گلشن پروازت خیزد	که پیش از پر شودن بال بیزد
بزانوی غم اینجا که گدازی	سر زنجیر نشاء آجا برای	مچوش امر و ز در کاری که فدا	توانی سرخ رو گشتن صبا
کند بازی که اینجا گشت بی	شکار سایه صحرای محشر	دلت گزاف تعلق در کرد	وجودش غنیمت دان اگر بد
ضعیفه با قوی که در این است	کلید ملک گیر است گیت	کشا و جبهه مردان زنجیر	که می مانند قلی که بسته
در آن مجلس که باشد حق نشود	زبان غش بیانی لال بهتر	مگو بهتر ز غاشو شب گفتن	که رو بدختن دارد شکفتن
سخن گر سبکی باید چنان کرد	که گوشت و عوی بکشد و زرد	میاسا در دهان نفس و	که فرصت اندکست و کار بسیار
بسوی رفقا لب تشنه است	که در زیرین صافی ترست	چنان محکم با شیان اریشه	که پیوندت بود با جان همیشه
بیا مطرب تر غم چند کیم	دعای فغان گویم هم	که دارند احتیاج امر و زبانه	روان سپید و روح نیا

شراب کے ہر گونہ ہلاکت
در کفیتاں صحت کے مکر

مرا این شد با منقرض شد
 شقاوت لیس و آرد حکم داد
 هوای نفس گشت قشای
 چنانم دشت لهر و دشت
 ز کار خیر چون شد میرید
 بقرآن بسکه دل شورید
 چو شبها می شنیدم بالک
 رکوعم بر عبادت پشت
 ازین غفلت آن اهدای
 چو کیفیت شبی هر که بخت
 شبیه آن پی و ماه عید
 جوانی هر چه خواهد
 زمین پیش گجسته پیوند
 بوی بشکند رنگ
 سحاحی جام رب و ارم
 دلم آینه اما رنگ بسته
 خورم چون حجر ازین ششم
 بدین حالت که ضعیف
 چو رفتن یادم یزدین گستا

ترشح آب حیات و توجہ ہو اور زندگی کا
و کیفیت لوگ آگے زاد میں غفلت آباد

سرم پاسبان میدان بخت
 قساوت پادشاه در دم داشت
 ز خارم گل گل شبنم و گلاب
 که میفرستم چو جام خالی کرد
 ببال حرص من بر چی پرست
 نگه موی ماغ دید میشد
 با حیا سیر دم بر بستر بان
 تیا هم پیش خلوق ایستاد
 ز باطل سبکباز تی باخا
 چو خواش در دوشه بخت
 که تا گردیده پیدا نیست
 ولی غفلتی سمره داد
 ز زهرم زهر نه قدم بود
 ز درد خی شود شپ چرا
 بجای شیشه در شیشه
 زبانم تیغ اما شکسته
 بجای اشک شد و دهم
 اجل نتوانم دیدن
 چنان از زخم عریان در

صلیح اندیشی من ز دوست
 بطعم ناکند سلطان مسک
 نسیم ز بهر برسن وزیدی
 ندیم بزم بودم معصیت را
 دلم هر شب چراغ می پرستی
 گزید می سجدم چو خا شیر
 عبادخانه ام بود خراب
 دلم صحبت پران چنین بود
 چو ساغر پیش کس خورفت
 ز روی لغزب زندگانه
 ز پنداری که عیدش می نکام
 چو با اولی می غفلت پرت
 خزان پیریم که دیر شده
 چو خورشیدم کلاه شیشه
 خمیدن کرد و کشتن نام
 پشیمانی گل جیب و کنار
 نسک کرد و دیز بر قم غنا
 تعلق همچنان بخوش دارم
 مکن عجب که از مردن مرا

جوانی را پس کیفیت است
 که چون آن خود بگذاردی
 فساد ز دیدنم مسرورست
 نمی ترسیدم ز قبر آبی
 ز بلی قیدی چو می نگم پری
 نسیم چل شمع معرفت را
 سرم صبر سج بر زانوی سستی
 کشیدی بر سرم محراب شبیر
 دلم غلغل میا سنا جا
 که فرمان جو آغین بود
 چو کردش سنجش آفتاب
 بزرگست نوفرشان جو
 که بطی در سخن بی و ندام
 و گری او شکست آید
 بهار شوخی از شاخم برید
 چو گرد و دهم لباس لرزید
 خورده بوداغ هزار خن پیکم
 ندامت نقشبند بود و نام
 بخاری آب ارد بر گشت
 امید زنا امید جی نام
 که همدردی گرامی گشت

گروہی ست باطنی سخت کہ مارا بیم مردن نیست نبود این تاب چون پیکر ترا لبش گر این ترغم می سر چه لازم بہر یک نیست بیاست کہ مردن در گشت خدا را شکر کاین نور زما کمالش با فروغی داد و آما شد زنگینی این نامہ فرشت نشتن ز گینعت جا خدا را شکر کاین نور زما ز کارش خاک گشت آرم زما نشتم فارغ از تحریر تو چو یوسف شد غریب و مبرا گل شربت دمی از خوش تو با تعدا دین شیرین شال ز ہر علمی ملاطون با ی فطرت تصوف را کند چون باد و عمام بر آرد چون شید شام بشعر خوش حرف زلف مشہور بمخمس گرجانی لب گشای	حرف در سنیہ و بر لب جا چو زبر خاک مرد از اوج پا چہ قد صبر کردن یگر ترا دلش از آہ کیسو میکش در جان سوختن بہنو کشود علاجش با جان آفرین الہ تعالی و لے التوفیق اتمام این حکایت حسن الافرار شرف الانجام تبشعہ چراغ ہر روز کلام الہام لطف م و شکر موفق ناظم اقصاح بکھراشی بساط خست تمام شرح بعضی از لزومات بتباید ملک العلماء	بخلق آزاد با خود را نمائند ولی دانند و انام این ز مردن آنکہ میگویند روا شبکی کا فور مغربی گفت شمع جوابش داد شمع آتش افروز بدہ جا کہ گرد دوازہ عالم خدا را شکر کاین نور زما بخاقانی علم زد شاخ و تاج ز فرزندش از بس یافت کہ مہرش افلاک در آفتاب شرعیات با طہریش و آواز چو سمانہ در مخا نہ خوا در ان بخش جگہ پاک بود ز بس درس عمل نکو کرد بکان ارم کہ با این صلیت	زند این لاف چاکشت کہ می بندد تکلف نقش بدانش زندہ کو نفس ستا کہ اچہ کہ نہ بود در جمع کہ مہر شب میسوزی بود شود فوارہ روح سخا کہ توفیقات پر تو دادہ کہ بر دم را عالم سنجید سیاہی در دست و فکر شرف گرامی نقش توفیق من کہ داو آرایش دیوان میل ستون خاست را شد پیر کہ آثار سعادت بہر شرف کہ فتح از ناظم کل شبت پدر شد در طبیعت چو طوطی مست شد در قفا کہ خورد شید حقیقت نچہ است تجدید باغ جان می نشا کل خلعت ہزار از نام خود چو عیش دیز خود عار کرد کند تسلیم خوشگونی بہر گو
---	---	---	---

سختی چوین کند کچین انصاف نظر بکشی بر نورانی نگردد دیده پروانه خفا ندارد چشم اخته می زودود چو حسن یوسفی باشد بیان ولی این می از خم بر آری بهر جرت در هزار و پنجاه نگارش ان درین سرشت خود اگر میگفت بستان ساز بوم بلن باشد زخ اندیشه گلگون پرّم از حق شود خالی لا فوّا طرف گشتند تا میسر آید حق سیاهی نشمار چوین نظم بشکین خطه از زدن چوین خرد باشد تن اندیشه جان بود سحر حیا فیض چون ز علما معلومست کاین نه هر شاعر دل صاحب رصد بند اگر پستی گزیند تراشد آفتاب از زهر شود غواص دریا بارش	حسود از افروز دامن قضا چو تازی چون قلم بر رویا اگر آتش بار و ناخن زندگار فلک را نیست ساک از تیر و زلیخا میبخت آفر جهان را که مفلوحا حروفش را شمار ز مویوش سخن خوش و دشت که سال چاره سخن بوست وگر نه گوشن آواز بوم که عمرش است فکر مشیه و که باشد آنکه بستم کرده بشا بجیک تنک ز سر دایره	نمیدانم درین سودا چه بود باین حرف محبت کرد گویا چه غم صافی دل ز تشویش سخن کش صبح بیداری بود می تا پنج این میخانه بوش ازین هم گزندی پی با سزا بهفتاد و دور و چتر تاجی مان از من درین اندیشه نیم نگویم آنچه این سجده گفت شیم و بر در فیض از لای بسی یدم روزان چاه زبان چوین شعله نوحه کشا	که نادران دشمن و دانا دوست ز باطل و ز حق نیست پروا رفوگر زخم آب زانوش دارد شکافه سنگ چوین نقش خاتم هم از یوسف زلیخا میزدن خزین فشین کنم غلام هر ظلم چو ماه چارده گردیده است که سرج دم زبان گونید ز منی نیست ای حق آسمان چو مشرق و زخم تشنه بوی که تحسین چوین چند غافل سرخود چون شرر بر باد که گشتی از ترشش ریش بلی که با این کو صاحب گزید که دل را بی زبان آواز نیست ز موز و نیست بهیم اند سزا هران گوهر که گنج عشق دارد دشمن شو بگرد آت جهان که انی شد عالم زخم داری دلش فیض از لای ز در فلک چوین بجا گشت ساختن بند
حکایت			
که در خوبی مرا از خود مان کم دل و علم شعر خوش ز نیش که باشد گوهرش گفتار روز تبعیخیم آید با و که چون ایمان یزد آید بخی فلک در چاه ریخ خواهند آرد کوه طور از زهر بکر که در گوشش دلی در دگرش	چوین سستی و درین رخسار ولی داند کسی کوی اهل سحر کتاب با مکر دین و سودا بقول مصطفی شاعر آرود دل گرش ز بان آسانها بر آرد ز دوزخ و افکار اگر باران نشاند بر رخاک که از اگر از ریخ جهان است	که با این کو صاحب گزید که دل را بی زبان آواز نیست ز موز و نیست بهیم اند سزا هران گوهر که گنج عشق دارد دشمن شو بگرد آت جهان که انی شد عالم زخم داری دلش فیض از لای ز در فلک چوین بجا گشت ساختن بند	که نادران دشمن و دانا دوست ز باطل و ز حق نیست پروا رفوگر زخم آب زانوش دارد شکافه سنگ چوین نقش خاتم هم از یوسف زلیخا میزدن خزین فشین کنم غلام هر ظلم چو ماه چارده گردیده است که سرج دم زبان گونید ز منی نیست ای حق آسمان چو مشرق و زخم تشنه بوی که تحسین چوین چند غافل سرخود چون شرر بر باد که گشتی از ترشش ریش بلی که با این کو صاحب گزید که دل را بی زبان آواز نیست ز موز و نیست بهیم اند سزا هران گوهر که گنج عشق دارد دشمن شو بگرد آت جهان که انی شد عالم زخم داری دلش فیض از لای ز در فلک چوین بجا گشت ساختن بند

ندامت خیر کی منت خدا را	که اخراج از سرم گردان بود	چو بسینه چین برو گس یانم	کره ریزد چو لبر و بر با نم
حیا پرورده ام چندان بیل	که بدیشتم عرق از خند گل	نداره شعله بشیر می آهم	گداز دیده چون شمع نگاه
اگر خوششید بنید سندان	کند لوح هزار آینه ام را	دل را بسکه آرایش دور دست	رخ آینه بدیوار کرد
چو گل در خون نشیند و بخت	چو صیقل رنگ گیرد نور بخت	طیبر از شره همت در بزم دل	که پایوسیده گیرم دیال
دم صبح دعا از لطف خالق	نخو اهرم بجز کام خالق	نیکو گردم ز رخ خویش عریان	چو چشم از دور مردم بخیرم
نسوزد آرزوی زرد چو دم	زبان زرقان بر چن چراغ	بود از جبر دکانم خوش عیب	چو دارم دست برین عجز و عیب
بود گر حاصلش صد خور لعل	نخارم دایه دغا که ابرام	و هر گسائی درم پایا	اگر فن میکند دایم چو لاله
وطن که شد حصار استنیم	نیفادم بر در بس بنیم	ز اندام بر اکه جسم محل	چو گردون کشتن اما گردیل
که شتم از تلاش منصب با	که این مقومت پشت تنخوا	بجز و پیوسته لرزیدم چو آقا	که باشم از معاصی پاک تا
بحکم عقل با قرب سلطین	ندم با پر غرور نفس و دین	و عا کرده اگر نظری نشیند	شکر دادم که غفلت چشیدم
ز عجزم شد ملائم خصم مغرور	چو پشت از شد ره سوز و دور	چو بود این نظرم مرکز درین	ندیدم ز قنار تنگ آزار
برو اینیکه وحدت بود کام	گذشت از فیض یک لوت کام	حسن خان رنج استعدا داس	اگر در ملک قبا با و بسکند
سدا و خضر طبعم رشتنا	دل را ز دگر داد از نوا	پس آنکه نقد ایران قنارش	که رانج باد جا بسکند
قرون ز زید رشده و نلور	منو از بار عالم بی نیازم	مر آنکه اشت محتاج زمانه	بکارم بست همت خضر
چنان قدرم فروز از قدر	ز کرم با بزرگان سرگردن	و فیض التفاتش صفرا	شب روزم گذشت از این
فروغ از سایه اش دیدم شام	که صبح کاظم گردید صاف	نظم این بنام ساخت ما	فکاح بنید مشرق و دم
بخو صد بنج برین دایه	که در تفسیر آن رنج بود	بصورت نعمت یک عمر بخشید	بلذت کا یعنی همیت
بزرگانی که ممتاز جانند	بزرگ صورت و عینش خوانند	و جویش آتی باشد ز احسان	که نازل گشته و شایخ آن
زرد و باور می طلوع ندارد	بخیر پس رضای حق ندارد	چنان در پای طینت مسلم	که در پیش کعبه بکعبه زرم
جوان روی پر جبریل و ش	بزرگی کنی عرش صفائش	برادرنگ نسبت باج سلطین	در اقلیم حسب رسالتین
به دست در خراسان نیشا	بزرگی را بزرگه جا هر جا	که خود را در بزرگه مثل او	که در پیش خفاک در هم سپید

کس کی چرشاهی چن بهار کیش هر که دم زد بسته شد چو صبح آن بند حاجت بود بدون فکر شورش در دکن چنان نقش معما سخت است چو باشد صاف در خورن ز یک مصرع که استخراج این از آن تاریخ آورد این تو گیتی من مگر گناه گشتم ز بنجم چون خبر داری بر بروی یوسف پاکیزه که کسی در دین و جان عزیزش رخ حسدش چو در دوزخ بود زند جانی که کاتب تضرع بدخلی میکند خوبی خرابی	بدر خورشید است و باز علم هر کس درین بیان قلم شد که مغرور در پوست دارد که بر نظم و اهریزه نیک که چون کاشی نشا پوری شکسته تو مور تشنه در چاه صحر خانش هر که اگر دید در کمال عقل و دولت در ره است قلم چون سر کند خاسر فرات کم نما و صفا و پنهان پیدا	باسم نواب مستطاب عباس قلی خان خداوند تو ام کردی موفقی و دینم ز هر مصرع نمودی و چناندم که در اسلام مال منش را از قبول خود دوی جان چو دوش نسبت تو آن بستان کتابت را درستی و قلم ریز چو کشتی بر سر عیب راند چو میگوشم ساز حسن خا چراغ باغبان گردید روشن
---	--	--

بده جامی که است با دوه کام
کم آغاز شکر حسن انجام



حاتمه الطبع از فوائد طبع و قضا و تناسخ خاطر نیکو نهاد افصح انصحا و
البلف استاد با هم قرن شاعر شیرین سخن علام فہام ذو الاحرام جناب مولانا
مولی محمد نواز حسین المتخلص بیلیم سہو

صور نگرفسہ ہی و باریکی پردہ دار روشنی و تاریکی عالم حرف ناگفتہ ہوشناس غنچہ ناشکتہ آسود
از رمیدگی و آرمیدگی مبرا انکشا دکی و کشیدگی توصوف بصفات لایزالی حاصل معنی پر و خالی
حاکم بحر و برنگد آریسہ و شر ہو الاول ہو الاخر صفات و نقش ہو الباطن ہو الظاہ ہر ذات صفات
نشاوار بندگی متوجہ پرستندگی حکیم علی الاطلاق است کہ معبود و مسجود آفاق است نسبت ای
بی خبرست و خبر انجملہ آشنای اثر سہم ادراک در توس قیاس بسیم نارسائی خانہ ساخت و براق قیاس
اندیشہ لامکان خرام در گام نخستین سہم انداخت قلمی کہ سیاہ رو و برین زبان است و زبانی کہ گنج
کوست در دہانت یکی از دیگرانی یادہ تر بکار خویش در ماندہ و معذور و در معرکہ سخن سہرائی و
بختہ آرای معترف بعجز و قصور من از کجا و سخن از کجا و حمد خدای من از کجا گنگ چہ کہ ید و لنگ چہ پوید
ذہن با ناقص فطران راہ کامل بسیار پردہ جلالتش نبرد و طاقت پر فہم منسوب بوہم ہوای دریافت کنہش
نبرد بر گاہ کہ بسر قیاس شتا قم بسر آن صد یاس یافتہ چون قلب خیال خالی یدم از عالم آرمیدہ
رمیدم کمیت قلم را ازین وادی ہولناک جلو تاب کردم و در شہید نشید حدیث خواجہ دوسرا
شباب کردم نعت سید المرسلین محمدت ختم المرسلین کہ شفیع خیل ام است و رحمت خدای عالم
زیبا عروسی است کہ بہ لہا مانوس آسودہ از تکلیف تکلفا است و بی نیاز از شامکی خیالات و در دہان
نثار جانبش باد و ہدیہ بزم آل و صاحبش بعبہ ہشکی از یکہ نادانی انوار حسین تسلیم سہوانی بسکہ با سہم
میگوید و در کجہ پرستہ سخن می پوید کہ بہر خنکری شناکتری مدوح ہمہ شفقت و تمام قوج مغرور دجان
ہو شمنہ خیت و دوسری و سہر بندی تر بانی ہروران باد و امصار منشئی نول کشور صاحب
مطبع او و خیبار یکدست قلم جعد کردن است و ضمیر زبان آوردن کہ از نام زندہ جاوید پیش خوشی خالی

